

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232143

UNIVERSAL
LIBRARY

۹۳۲
۱۹۵۲
ان من الشعر حکمة وان من البیان تسکرا

1952

ارمغان حمید

مشتل بر

دیوان فارسی و بعضی قصائد و رباعیات و غیرہ

طبع زاد

جناب بوی محمد حمید الزمان خان صاحب تخلص حمید

ساکن شاہجہان پور

باہنام منوہر لال بھارگوہری کے پرنٹنگ

درمطبع منشی نوکشو واقع لکھنؤ طبع شد

۱۳۳۵ھ



بسم الله الرحمن الرحيم

ردیف الف

منظمه انوار گردد مطلع دیوان ما
شد مداد خامه ام خون دل سوزان ما
در بیان مدحت آن خسر و خوبان ما
حوریان دروید آینه از غزل خوانان ما
منعم ما این گهر بار نیت در دمان ما
قدسیان هم مقیر از از شورش مستان ما
پیش سیلاب رشک از هر بن مرگان ما

از نشاء خالق کون و مکان یزدان ما
کاغذی بهر رقم گشتند صفات جگر ما
نقد جان کافور کرم شمع محفل شد زبان ما
بسکه از شور محبت شد کلامم پر نک ما
شعر ما مضمون ما از ملام غیبی بود ما
سینه بر بیان قلب لرزان ناله امستی گذر ما
سیل دریا منقل شد بارش بالان خبل ما

از هجوم شوق دیدار تو در چشم حمید
بے گلی رویت بود ویرانه بستان ما

<p>خیز و بده ساقیا ساغر صبا مرا حسن تو شد جلوه گراز همه در بحر و بر دید جمال رخت حصنه هر چشم نیست برد بصر مرا عشق مگر دیدنی است انچه دهی گیرمش و رستگانی دهم دید رخت یک نظر دیده مگر و هنوز</p>	<p>سوزش دل در دسر شد غم دنیام را بر دازان در بدر این دل شیدام را از کرم خود بخش دیده بینام را تا بکجای می برد این دل رسوام را گاه نه آید بلب شکوه حجاب مرا نگس شمل بود طرفه تا شام را</p>
<p>جنبش لبها یار کار میا کند نیست تمنّا حمید از دم عیسه مرا</p>	
<p>جلوه رویت سبب خنده پیمانه را پاس ادب حاجب ست شورش مستانه را گردش پیمانه شد باعث شدت بیکر پرس از او رو باو فکر کن او را بگو از همه چشمت بدو ز گوشه عزت گزین در شب بجران یار تیره نشد منزلم</p>	<p>از لب تو خون بدل ساغر میخانه را کوه و بیابان سزد این دل دیوانه را جنبش چشمت فرو دوستی دیوانه را از دل خود دور کن الفت بیگانه را سوز و تماشا بکن جلوه جاناتانه را داغ دلم شمع شد ساحت کاشانه را</p>
<p>نزل او دور و راه سخت قدم گرم زن راه برت کن حمید همت مردانه را</p>	
<p>عاشق دیوانه ام باشد مرا کاشانه ها</p>	<p>کوئے دلبر آستانش دشت یا ویرانه ها</p>

<p>بر درِ پیرِ مغان یا بر درِ میخانه ها شمع ریز و اشکها در ماتم پروانه ها لعل پُرخون لاله پُرخون خون بدل بجای نه ها روی لیلے احسن یوسف می بود افسانہ ہا</p>	<p>و مشتِ دل در تلاش من چو آئی جو مرا عشق نہان جاکند دلِ معشوق ہم خون چکد جائے سرشک از دیدہ انجم گر دیدہ ام روئے تر از آن دلِ قد احسن</p>
<p>بیت پرستی کفر سیدانم خداوند حمید در تلاش آن بیت رعنا روم بتخانہ ہا</p>	
<p>بر غزل حضرت حافظ رحمہ اللہ</p>	
<p>بدنیا کس نمی داند چہ باشد شکل عنقار ز یوسف پُرس سوزِ آتشِ عشقِ زینخارا از آن رو مہر بلب می نند خستارینارا ہزاران آبلہ افتد بدل ز جوش دریارا شرار نور تو چون خست دل بطور موسیٰ را پے دفع مرض ز اہد بجو بر خوان میسارا دل و دین و جگر باشد تیرا و صبر یغمارا ہو اسے نیک نامی کے ہو بدنام و رسوارا</p>	<p>امید مہر از بے مہر کے باشد دل مارا بچاک گل بود شرحِ دل زارِ عناد لہا بلب آرد سخن از آراز آنکہ جبرئہ گہر د عجب نبود ز سوزِ دل اگر اشکم شرر ریزد اگر در گرمی حسنت نباشد سوزِ آتش اگر جامِ دلت باشد تہی از بادۂ عشقش اگر ترکِ عرب شبنون زند بر فوجِ شاہِ دل بعشقی او بدم گوید اگر خلقے غمے بنود</p>
	<p>اگر خواہی کہ یابی بار در بزم شہ خوبان حمید از دامت افشانِ خس و خاشاک دنیا را</p>

<p>ز زلف پر شکن باشد بدلِین پنج و تابِ ما از جوئے انگبینِ لب اگر باشد شرابِ ما نظر بر رویِ لبِ پرده درستی بود آسان اگر وصفِ خط و خالِ ست اکثر در کلامِ من بطفلی ما لشکرم کتون عشقم کمن باشد شبستانِ رشکِ خاور شد گمانِ بر صبحِ پیرم هول و صل و نار عشق و آبِ خون بدلِ ادا</p>	<p>بیاد چشمِ قتالِش پریشان گشت خوابِ ما بخوان ما نباشد از جگر بریانِ کبابِ ما مگر مشکلِ که هوش و عقل می باشد حجابِ ما از ان باشد که می باشد رخِ دلبر کتابِ ما بود جو شتم فزون در شیب از عهدِ شبابِ ما سر بالینِ لبش آمد مرا چون آفتابِ ما بسانِ آسمانِ خالی نمی باشد حبابِ ما</p>
---	---

حمید خسته ات را جانِ خزین و تن بود مجروح

خدا را یک نظر بینی صنم حالِ خرابِ ما

<p>مرا از شوق دیدارش بدلِ دفتر شود پیدا میسر لوسه قندِ بانِش نیشکر دارد ز تاثیرِ نگاهش لاله و گل را بلف جلم فلک را بر رخِ خوب تو دایم دیده و باشد عقی از نفس می باشد از سیم و زر و گوهر نزاع با همی صد گونه نارفتنه افروزد مرا در گوشهٔ بجران نباشد بیمِ تنهایی حمید از تیغِ قاتل و گردانِ سر پائش نه</p>	<p>بیاد تیرِ چشمش در جگر نشتر شود پیدا از ان باشد نگر از آب او شکر شود پیدا بدریا بین که از گرداب یک ساغر شود پیدا اگر خورشید رو پوشد مه انور شود پیدا نباشد شاهِ بر طائوس گران سر شود پیدا اگر سنگ به سنگی می زنی اخگر شود پیدا ز درد و سوز و آه و ناله یک لشکر شود پیدا سے قربان کن و بگر سے دیگر شود پیدا</p>
--	---

<p>بمستان خندہ ساغر قیامت میکند بریا بجان عاشقان اکثر قیامت میکند بریا فلے بر دیده شیر قیامت میکند بریا رگش چون سوزن و شتر قیامت میکند بریا که بر پروانه مضطرب قیامت میکند بریا بمقتل بازوے دلبر قیامت میکند بریا</p>	<p>به مینا بادہ احر قیامت میکند بریا بشوخی عشوه داند از دلبر با خرام ناز چراغ شاه خاور که چشم یکجهان روشن جمال گل زند آتش بجان خسته بلبل بمحفل شمع بر گردن بود آسان مگر مشکل به سُرور قص از سبل بدست قاتلم خنجر</p>
<p>حمید از حوض کوثر عاصیان را هم بود جامے بمختر ساقی کوثر قیامت میکند بریا</p>	
<p>مرحبا اے دست قدرت مرحبا آب و آتش باد و خاک اجزای ما حکمت آمیخته اضداد را از تقاضای سن و شرم و حیا اے حیا یار تا که این جفا چاک گل را بین خدا را رو نما از بسم صد گره از دل کشا</p>	<p>روئے جانان روز و شب زلف دوتا گرم و سرد و خشک و تر را اجتماع این چهار از حکم تو شیر و شکر پردہ بر رخ افکند و لب بر دمام جان مشتاقان بود اندر عذاب دیده زرگس سفید از انتظار چین ابرو و بیچپا در دل فکند</p>
<p>شاه من بارے نگاہے بر حمید دل فدایت سرفدایت جان فدا</p>	

بر غزل خسرو علیه الرحمۃ

چین را ز بریت بچین انداز تیغ تیز را
 سید ز دل عاشق نگردای بدام هر شکن
 خلقه بهر منتظر جمعی بد نبالت دوان
 بودست نوک هر مژه آتش نشان و خون چکان
 دامن می چند ز من باد گیران شیر و شکر

رحمے بحال من مکن بین دیدہ خونریز را
 آہستہ جانان شانہ کن گیسوے الٰہی را
 آہستہ آہستہ بران جولان مدہ شیر را
 یاد آیدم ہجران تو بینم اگر گلریز را
 یارب چه سازم چون کنم تا بشکند پرہیز را

باشد حمید خستہ ات خوگر بہ زہر اژدہ رت
 یکبار دیگر جلوہ دہ بعد بلا انگیز را

برقع افکن جلوہ بنما صورت نادیدہ را
 کارین بر پیچ باشد در شب یلدای ہجر
 کار بانازک تنان داری نگہدارای سبا
 از تبسم رو بگردان جانب پر مودہ دل
 یار در خواب گران و چشم من نظارہ باز
 رنگ می بندد بہ دست خویش از خونِ لعل

عقل و ہوش از من ربا و حیرت افزایدہ را
 کاکلت بنا و حل کن عقدہ پیچیدہ را
 شانہ آہستہ بکن آن گیسوے ژوئیدہ را
 ابر باران باش و ترکن غنچہ خوشیدہ را
 شوق انگیزد مگر آن فتنہ خوابیدہ را
 دیر میدارد بکف زانو دل مالیدہ را

چشم میدارد حمید عایش بخشد کرتیم
 از پے شاہ عرب ہر جرم ناخشیدہ را

بر غزل خسرو علیه الرحمة

بودم باغ و باغی دیگر نمودار	عشق آمد و بصر آخر بود مار
از گلشن جمالت چند رقیب گلهما	لے باغبان گلے ترا دست جو دار
ما نم بروز در غم و در شب بچشم بر غم	از زیستن خدایا آخر چه سود مار
ما قطره ایم کوز دریا فتاد بیرون	پروردگار در بحر انداز زود مار

بگذر حمید آسان از یکجهان کثرت
شاید کشد بعد لطف اندر شود مار

صد بهار است هر آنجا که کار است آنجا	بهر نظاره چون جمع هزار است آنجا
شب هجران به تب غم چه قرارم آید	تن مجروح من اینجادل ارست آنجا
راه صعب است میان ذوق و زلف صنم	چاه تاریک در اینجا شد و مار است آنجا
هر که در باغ رخت شدند بر آمد هرگز	از خط سبز مگر طره حصا رست آنجا
ره بمقصود خود ایدل نه بری در بزمش	از لبش آنچه می خواستی عارست آنجا
جانب بادیه جانان پے آهوج چه روی	سوے عشاق قدم که شکار است آنجا
مرغ دل را که کنگر زلفش بگیرفت	و خسته بود درون سینه قرار است آنجا
اینکه ماندست زمن باد صبا مشت غبار	تا بکوش برساند که کار است آنجا

اے حمید از بروی ملک خیال چشمش
راه نگر بسته پانه همه خار است آنجا

بر غزل حضرت خسرو علیه الرحمه

جان جهان برخ فلک کاکل نیم تاب را	یلبلی شب بعقد ده نوشته آفتاب را
تنگ شکر دهان تنگ حصه غیر و نخت من	حسرت شکر لبش تلخ نمود خواب را
نفس گل ست و کج باغ دل شده همچو لاله باغ	ساقی مست من بریز باد چون گلاب را
قطره از عرق بران مصحف رو باد ز رنگ	هست چنانکه بنگریم بلبله شراب را
عشق تو شعله زد بمن زان جگرم بر آتش ست	پیش سگان کوسه تو افکنم این کباب را

حسرت دید یک نظر خست دل حمید تو
ز آتش شوق سوختم بر فکرم این نقاب را

افشا

پای عشاق از چشمت سناها	ز مژگان تیر و از ابرو کمانها
رقیب و ابر و باد و باغ و ساقی	چهره انا دید بدل مار و گمانها
ز درد و سوز و شوق و یاس و حسرت	ز آب دیده پیش او بیانهها
ز حال زار من جانان بعشقت	بلب پیرو جوان را داستانها
ز آه آتشین من بر افلاک	نگر اے ماه از انجم نشانها
بباغ از سوسن و قمری و لبلس	بسحر آن گل عارض زبانهها
مرا از فیض این چشم جگر بار	بدامن هر طرف صد گلستانها
حمید اندر تلاش او نه تنها	بگر و دش مهر و ماه و آسمانها

<p>یا بهوش رفتگان چه ضرورت حجاب را بر راه عید خو سب نداند سحاب را نهین و بهی شوند آتشش کار مبار وقت شباب منع منافی شراب را تنها نمی خورند به ششم هم کباب را گفتا قیسا هم شد که به دریا سحاب را گفتا ز خمار هست که صحبت گلزار گفتا شراب که بود این گاه شراب را</p>	<p>بسبب خدا ز چهره بر انگن نقاب را بیرون ز پرده پرده نشینم بشو که خلق دوش از غرور پیش لبان تو لاش زده لایه نقاب بر روز خدا ترس و تو به کن دل کرده ام کباب که از لب دبی شراب گفتم که چینه باشی باغوش روز وصل گفتم چه است مهر ندارد گلرغان گفتم شراب از لب لعین نمی دبی</p>
---	---

گفتا حمید قصه در دشت سحران

گفتم که آنجا نشود پیچ و تاب را

به رنگ مزار صائب حوصم

<p>بصحرای آهوان آموختند از تو رسیدن ما فرامش میکند و سی گویا حمید ما زبان شیر از پنجه بسل خون چشید ما بیاموز از دل بریان من طرز طعید ما به پیش چشم خونبارم من لان از یک پند ما</p>	<p>زمن آموخت گل ندرین جامه دیدن ما به پیش قذریا تو استاد کانی حیرت ز تیغ ابرو عاشق کشت آموخت آقاتل مگر آداب قتل را نمی دانی تو لای بسل ترا لای ابر باران گفتگو از گریه بیکارست</p>
--	--

توای خارِ مغیلاں دمِ مزن از بختِ کارِ بها مروای رشکِ گل باغِ دمِ بخان باغبانِ لؤلؤ	سبق گیر از سرِ مژگان یارم از خلیدِ نها به پیشِ رنگِ رویت ز گیسو گیرِ پدیدِ نها
حمید از خوبیِ حسنش چه می پرستی یکم بشنو بود از ذره تا خورشید تا بانِ محو دیدِ نها	
گر چه راند از جنابش غمزه بدخو مرا از بچم فکرِ درِ جسم تو کافی می بود گر چه در محرابِ بیت الله میخوانم نماز گردول هر لحظه گردم زانکه در دل جاگست در دلِ ظلمات با شمع یا بزییرِ آفتاب مومنم ترسانم از تلبیس آن خال لبش شمن و نیش و گنج و مار و نثارِ گل یکجا بوند	می کشد از دستِ رحمت جانِ لبش گیسو مرا از برای غرقِ گشتن کاسه زانو مرا لیک در دل جاگزین آن گوشه ابرو مرا مرکز پر کار گرد نقطه پسو مرا جلوه نور تو آید در نقطه هر سو مرا کفر آموزد مدام آن بچه هندو مرا ترش روی و عده باشد خنده لکرو مرا
بچو مرغِ نیم بریان می طعمِ هر شب حمید در فراق از سوزش دل هم نشد قابو مرا	
روایت (ب)	
باشم ز آب دیده خود سر بر در آب بالا گرفت سرو به پیشیت به جو بار	چشم بشوق دید مگر نیلوفر در آب از اشک انفعال مگر تا کمر در آب

<p>با شتم بسط آب تو گوئی کہ پر در آب با گرمی درون خود آیم اگر در آب یک آتشین بطست کہ شام و سحر در آب از سنگ می جہد شر را اینجا شر در آب</p>	<p>دریا گر یستیم فدا بے سبک شدیم آید بجوش آب و تمامی ہوا شود دریا بے خون روان ست ز چشم و مدد یک از طہر ہاے اشک جامہ پاک سفت</p>
	<p>استادہ مہروش لب دریا نگر حمید خورشید بر کنار و مقابل قمر در آب</p>
<p>مہیا در دریا سامان ست امشب ہزاران ناوک پیکان ست امشب بت مارا سر پیمان ست امشب مسیحا طالب دریاں ست امشب</p>	<p>خیال یار من مہانت امشب زیاد چشم فتان تو در دل زرنج و درد ہجران جان برآند اجل را بر سر بالین مقام است</p>
	<p>حمید خستہ را از اشک خونین ہزاران داغ درد امان ست امشب</p>
<p>کوزہ ہاے قند لب سبب ز نذران حبیب از نگاہ مست و بیار غزالان حبیب کا کل و کیسو مشکین زلف ہجران حبیب بہر ما سر سبز و شاداب ست بستان حبیب شد چراغ خانہ ما روئے تابان حبیب</p>	<p>ہست سامانہ میا بہر مہمان حبیب آہوان در آتش حسرت بھجر اسوقند از برے صید و لہا دامن خوش کردہ اند سر و بالا لالہ رخسار و جنبش نستر از مزار تار کے عشاق را باشد لہر</p>

	از برای غنچه پژمرده دلم از نسیم صبح بهتر باد امان حبیب	
بیدل و بجان بماند زنده چون یار حبیب مست و بخود میکند هر خطه میسر حبیب پهچمار پیچ از گیسو خمدار حبیب		دی دل جان برد از من رنگ خسار حبیب سحر و جادوے نگاه چشم میخوار حبیب دروغ نبل چو دود از آتش حسرت قتاد
	هم ز تاثیر محبت اہم ز فیض پیر ما شد حمید بنیواد راہ دوچار حبیب	
دلما بخون فشردی و کردی جهان خراب عشاق نیز خند زد دلماسے خود کباب وسعتش نگر گرفت باغوش آفتاب شب نم نگر که این ہم گشت است آب آب بر روی آب گشت بنا خانه حباب ز اہد بگر و خوان در تے چند زمین کتاب		یکبار جلوه دادی و کردی بر رخ نقاب در جلوه گاہ آتش رویش جز آفتاب عکس رخسار آئینه دل شد آشکار از شرم قطره ہائے عرق بر زمین یار دل را ثبات نیست چو از عشق دہی است نزدیک است تقان رخ محبوب صفت است
	در سینه حمید بدست جفاے چرخ دل نیست شیشه ایست کہ پر شد ز خون ناب	
در شامش خوشتر از مشک است خوشبو شراب فرست از الفج پرور می بود لبوس شراب		راست گویم ہر کراشد عادت و شو شراب گفتہ ناید لذتے ز اہدا از من پیرس

<p>میکشم از بس حرصم بر سبوق نفع نیم از شراب عشق تو دارم جانان گفتگو مردمک ساغر بود چشمیت سبغی باده یز</p>	<p>ساقیاتا من روان کن از گرمی شراب در مشامم بدتر از سیرست بدین شراب آب می گردد ز شرم از بنگری سبغی شراب</p>
<p>باده نوشی مینماید صد عجائب لے حمید مستی مستان فزاید دیدن لے شراب</p>	
<p>بهر دفع سوزش دل خلق را تند و گلاب لے او باز لغت مشکین صاف نتوان دید از انکه جلوه گاهش در کنار مردم چشم من است منوج دریا زلف بنبل آب گرد آب آه من شیره انگور شیرین شربت از نیشکر بلبلان را از گلستان باغبان که مانع است</p>	<p>عاشقا نرزمی بود در جام دل احمر شراب نیمه در ظلمت شب نیمه در آفتاب در سوید لے دلم آرام گاه و جلای خواب بیچهار در پیچ جانان زلف را چند از متاب از لب شیرینش لیکن تلخ میباشد جواب عاشقا نر از راه می باشد بخت بے باب</p>
<p>شد حمید خسته است را در فراق حال بد چشم گریان سینہ بریان دل طیان جانفش خراب</p>	
<p>ردیف (پ)</p>	
<p>دو تاگیسوی دلبر راست و چپ بقصد خون یک عاشق در آورد</p>	<p>پے عاشق دو اثر در راست و چپ صف مرگان دو شکر راست و چپ</p>

<p>بهنگام تکلم گلدان را بهرانش مرا از چشمه چشم مرا قلب و جگر از جور بدخو</p>	<p>چه انبارند شکر راست و چپ دو حبه اشک دبر راست و چپ بحال زار و ابر راست و چپ</p>
<p>حمید آ شام از چشمان ساقی پیر از باده دو ساغر راست و چپ</p>	
<p>رویت (ت)</p>	
<p>ل آتش حسن تو بجایم شر انداخت از گریه من گول سنگین تو شد نرم از خون جگر نامه نوشتیم بسویش ما را چه اگر فصل گل آمد به گلستان رنگی ست بگلها چین از رخ دلبر</p>	<p>امید وصال تو بکامم شکر انداخت دانم که مرا اشک بدامن گهر انداخت سحقیف که در را بگذر نامه بر انداخت مرغ هوس من بقفس بال پر انداخت زردست هر آن گل که برادیک نظر انداخت</p>
<p>داینم حمید آه رسا تو چها کرد دو دیست که آه تو درون قمر انداخت</p>	
<p>بر غزل حقیر شاهجهانپوری</p>	
<p>هر که بدل جلوه از رخ جانان گرفت</p>	<p>طرفه بیک قطره بحر چو همان گرفت</p>

چشم که برادکشاود دیدد گرسند شد دوش چو آن جان جان بر سر خالم رسید هر چه زد دستت رسد هست بجایم عزیز زخم جگر در دل آه و دفغان کوه غم صحبت اهل کرم منزلت افزا بود شکل گهر از صدف قطره نیسان گرفت	غنچه بسته ایست کوه بهستان گرفت حسرت دید از خاست گوشه دامان گرفت زخم جگر از دهن خنجر بران گرفت ماشوق بیچاره ات این همه بجان گرفت شکل گهر از صدف قطره نیسان گرفت
---	--

داس بر آنکس حمید رفت بیاطل نعت
صورت انسان مگر خصلت شیطان گرفت

امشب دل من با ده زخم دارد گداشت ز نار برین شده از رشته وارا گلها چمن برد دل از دست نهاد قیس از پله لیل شده در کوه دیابان قلعه ست شناخوان تو لای خمر و خواب در حسن خرام ارچه بود کباب مسلم تشخیص مرض پنهان پیغم نتوان کرد او در چه قتل من وین سرکوب از شوق بخسید ز یخامه کنعان بهستان خون ریخت حمید تو ز خون ابله دوش	یک نشه سر از دیده سرشار دگر داشت دوش از رگ سیو تو ز نار دگر داشت دین بلبل بشیدا تو گلزار دگر داشت از عشق تو مجنون تو کسار دگر داشت این خامه مدارج تو منقار دگر داشت دلدار گر شوخی رفت از دگر داشت لا ریب که بیمار تو آزار دگر داشت من کار دگر داشتیم آن کار دگر داشت یوسف که ستایم خریدار دگر داشت امشب نگار از دیده که خونبار دگر داشت
---	--

بر غزل خسرو علیہ الرحمۃ

<p>دل من رفت و بدام خم گیسو کے ست حاجت مسند و بالین بنود عاشق را بخت بیدار گران خواب بنجید تا شمر مستی آہوا زان نازد مشک زلف ست زاهدان راست بجز آب حرم شغل نماز دل پریشان جگر مہینہ چشم خونین</p>	<p>ر شک می آیدم از آنکہ بہ پهلوی کے ست جل خواب من دیوانہ سر کوئے کے ست ہر کسے کش تہہ ترکیہ ز اسف کے ست رقص طاووس زان جاہل مائے کے ست سجدہ من بدر مسجد ابرش کے ست این چنین حال بدم از رخ نگے کے ست</p>
--	--

بادہ خواری بنود عادت عشاق حمید
 سرخی چشم و خمار سرم از بے کے ست

ایہنا

<p>صنم با قامت رعنا ز ما خاست مرنج لے دل ز بد عہدی خوبان چہ سوداے پند گوار گفت و گویت نہ دانی جان جان در در زجران جگر بر میان دل عالم بر آتش</p>	<p>ی عالم فتنہ تو جا بجا خاست کجا بوی دفا ز یو فا خاست کجا نا آشنائی ز آشنا خاست چہا بے تو جان بترا خاست میدانی چہ آتش از حنا خاست</p>
--	--

دمید از خاک من ز گس بشوقش	ز نقش پای رنگینش صفا خاست
از قیسم سر مه سائے او بلا خاست	حمید آسان نه شد نظاره او
از رقیبان هم پر سی حالت بیا حصیت دانه سحرست خالین شب ظلمات کفر بتلائے دایم کامل بسته قتراک زلف خاستی از بزم و جان عاشقان راخته برگ و سازه عقل و هوش را آتش عشق خست شغل هر کای که گیری میبود آسان تر عشق جان برود و تن خاک شود و برودن باد	گاه اندیشیده جانان ترا اقرار حصیت نیک بنگر مومن و فرما که بر خسار حصیت از برهن پرسد آخر سود از زنا ر حصیت گل چو رفت از معنی گلشن باز در کار حصیت پیش مست باده چشمان تو بهشیار حصیت فون عاشق رختن خونریز را دشوار حصیت طرحه اکنون پرسد از من گو تر آزار حصیت
از حمید بیکس و در مانده این پیکار حصیت	لطیف و شفقت صد عنایت مهر و الفت بر عدد
عاجت شکر حمید ماند از دانه گلاب	آفت جان بند زندان زلف عنبر بود دوست بر مزار ما چراغی گر نباشد گو مباش حاجت گلهای رنگین سبزه زار و لاله زار عاشقانه از خانه پر سی خانه عاشق کجا
گر میسر آیدش که خنده لب بود دوست	هم کشاد کا را از پیچ پائے موی دوست دیدۀ نافور دار دار جمال روی دوست که بود ادر که باشد و خیال روی دوست گاه بر درگاه در برگ بود در روی دوست

<p>از لباسِ معصیت انسانِ عریانِ بہترست دلی و دشتِ تانہ آوارہ شود بر رے خلق لاجرم سعیِ طبیبِ آخر نباشد سود مند کے مقابلِ می شود سبیلِ بزلِ یارِ ما تا نگاہِ بدنہ افتد بر جمالِ رودے یار</p>	<p>پیشِ یوسف از وصالِ یارِ زندانِ بہترست در خمِ گیسوے جانانِ پایجو لانِ بہترست بر دلِ عشاقِ داغِ از بہرِ درمانِ بہترست از ہزارانِ چشمِ آہو چشمِ جانانِ بہترست چشمِ نرگسِ سرسبزِ در باغِ حیرانِ بہترست</p>
	<p>لطفِ صحبت کے شود حاصلِ زنا جنسانِ حمید در نگاہِ ما بہ خلد از حورِ جانانِ بہترست</p>
<p>غماز درارِ بابِ توجہ ز بادِ صبا نیست رونے نہ شود بیچِ بمن از توجہا نیست شوخی و شرارتِ بمنِ خستہ نہ زبید ایمنِ من نشینِ یارِ جفا کار کہ روز درد و غمِ ہجرانِ تو جانم بدر آورد از خال و خط و زلفِ شفاعتِ طلبیدم</p>	<p>حقا کہ چنین لائقِ صحبتِ ہمنما نیست شب نیست زمنِ بہر تو صد یار و عا نیست در کارِ عزیزانِ صنما بہ زحیا نیست بینی کہ مرا نیست دعاے کہ رسان نیست تقصیرِ قصا بود و شکایتِ ز شما نیست گفتنِ چہ سازیم کہ منظورِ خدا نیست</p>
	<p>راضی بقضا ہست حمید تو ولیکن تدبیرِ چہ سازد کہ بہ تقدیرِ قضا نیست</p>
<p>مارِ ابرسرِ منزلِ جانانِ گذرے نیست سود لے تو در ہر سر و شوقِ تو بہر دل</p>	<p>صد آہ کہ در آہِ غریبانِ اثرے نیست بیرونِ زخمِ زلفِ تو جانانِ بشرے نیست</p>

مسید حیف که حال دل عشاق ندانی کشتی و پشیمان نشوی یار که دانی	درد که ازین درد شمارا خبر نیست از تو بکه نالم که چنین دادرگ نیست
	بردی ز حمید آنچه متاع دل و دین داشت جان نیز فداست که دیگر نذر نیست
شوخی و چابکی و ناز بیا را افتاد است چون صبا از گره زلف صنم دام نهاد انچه بر چرخ و خشید بسبب برقی بنود و نشین گشت خیال تو به ایام بهار چون به گلگشت گلم رفت بسا کاهما امشب آن ماه تان ز من آسوده نشست دوش چون جلوه کنان و چرخ آن یار شرح از ضعف و سراسیمگی خود چه کنم چه بر آید ز من ارباب طریقت مدد سر من کرد بد او بر زمینش انداخت	دل من با غم و اندوه دوچار افتاد است به تناد دل من رفته شکار افتاد است بفلک ز آه و درونم که شرار افتاد است ابر نیسان به صدمت ابر بهار افتاد است چه عجب باد خزان باد بهار افتاد است بار از غل تمنا به کنس را افتاد است گل و بلبل همه در بارغ نجا افتاد است تن من بین که بگویت چو غبار افتاد است کار ما با فلک عربده کار افتاد است طرفه اش بین ز غل چو بار افتاد است
	غمه کردی سوخته و ز بخور حمید عجب اینست بدل زخم هزار افتاد است
عاشقان را نه فقط زلف پریشانست چشم جادوش بلا جنبش فرگانشست	

<p>عاشق زار ترابه توبه محسن گلشن عیش معشوق منقص بود از ناله و آه محو حسن تو بخوابد که شود چشم تمام کاکل دلبر مادام بود یوسف را</p>	<p>گل بلا غنچه بلا سنبل دریانش بلاست جمع عشاق بلا شورش مستانش بلاست سر بلا سینه بلا و تن عریانش بلاست نگه شعخ بلا چاه ز نغذانش بلاست</p>
<p>تا حمید تو شده بادیه پیای جنون دور دامنش بلا جیب دلگریانش بلاست</p>	
<p>بنجمه های شانه را در زلف پیچان کردنیست ای رقیب ردسیه یک خطمه ازاد و روشو در شب مه پرده را از روی تابان برفکن یک نظر انداز بر روی چمن فصل بهار قطره از رنگ آن لبهای رنگین بر نشان گه به سیر باغ آئی یا قدر عنا خویش بهر صید اموز پا در عرصه صحر اگذار بهر تیمار دلم آمد مه من از کرم تیغ ابرو تیر مرگان جادوی چشم سیاه وحشت دل سر به صحر ا داده آخر مرا عرض کن باد صباد در درگاه شاه عرب</p>	<p>بوی مشک نافه را یکسر بر نشان کردنیست عرض حال دل مرا بایا بر پنهان کردنیست داغ اندر سینه ماه و دشتان کردنیست چشم نگس سر سبز در باغ حیران کردنیست چشمه خون در دل لعل بدشتان کردنیست قامت شمشاد را سر و چراغان کردنیست قید زنجیر بلا وحشی غصه الان کردنیست وقت آن آمد که مار اجان قبان کردنیست بهر قتل عاشقان صد گونه سامان کردنیست چاکمه سینه را وقف بغیلان کردنیست گاه یاد از حال زار در دوستان کردنیست</p>

	چندی باشی به بندستان حمید ولفگار مسکن خود در دیار شاه خوبان کردنی ست	
زانکه در پہلوئے من بنیسته دلبر خوش ست آتش اندر آب آمد آب اندر آتش ست سرو را بین کرده اند از آنکه سرکش ست خیمه زن امروز در صحرای میکش ست		تلخی ناکامی دیروز اشب میخوش ست قطر های از عرق بر رو لعلش ست بنده گریزان نه بردار کنند از خویش دور آهوان مستند اکثر جمله طایسان فقیص
	از مردت وعده وصل رچہ کردست از حمید بهر ایفایش مگردلدار در پنج و شش ست	
	ردیف (ث)	
در شب فرقت چو سبیل بقیاری با عیث عاشق دل خسته را تیمارداری با عیث نزل عشق است اینجا بخت کاری با عیث		یار گر آگه نباشد آه وزاری با عیث چون اجل شد باعث وصلش مکن فکر علاج نامحی از بند های خود مرا معذور دار
	کارگر آسان ہی خواهی توکل کن حمید از جنین یاران دنیا چشم یاری با عیث	
	ردیف (ج)	
فتنه قامت دلداری کورا چه علاج		آفت سحر سیه دیده او را چه علاج

<p>عادت جور و جفازشتی خوراجه علاج اشک خون راجه کیم زردی راجه علاج تالش زلف صنم بچیش موراجه علاج سرخ اعل لب دروغه نکوراجه علاج گردش جامه و فیض سبوراجه علاج</p>	<p>از طلبکاری و امید و فایم چه شود ما نخواهیم که بدنام زمانه گردیم از پریشانی و رسوائی دل خود تنگام از هجوم غم و اندوه دلم پر خون شد گرچه از مستی و رندی خود دم ننگ آید</p>
--	---

یار ما جور و ستم گرچه نخواهد به حمید
شومی بختم و اصرار عدد در راجه علاج

<p>پیش کبت ز لعل بدخشان چه احتیاج از شمع ماهتاب دوشان چه احتیاج دیگر مرا ز درگه سلطان چه احتیاج مار احسن یوسف کنعان چه احتیاج مار ابگو بوسی عمران چه احتیاج مار اغمت بس ستان مان چه احتیاج اورا درگز زنده ب و ایمان چه احتیاج داروغه لقی بحسب ز باران چه احتیاج دیگر ز جام باده رخشان چه احتیاج دارد درگز سنبل پیمان چه احتیاج</p>	<p>با خط سبز تست به ریان چه احتیاج با آفتاب روه تو مارا شبصال گشت ست جاکن به در شاه دوسرا باشد عزیز مصر دلم شاد عرب ما جلوه کس بجمال تو بسنگ ترم وقت سفر بسو عدم بهر زاد راه آنکس که بخود دید رخ یار هر دم در فرقت تو سیل شرکم ز سرگذشت باشد ز چشم تست تو جام جم کف آندل که گشت بسته فتراک کا کلت</p>
--	---

جانان من زیر نگاه تو دردم	از درد لذت است بدرمان چه احتیاج
---------------------------	---------------------------------

در سینه حمید سنان تو از مره با ابروت ز خنجر بر آن چه احتیاج
--

رویف (پنج)

<p>نالہ ام بے سود گر حاصل نہ گردد کار پنج جہ سالی بردش کردن کمال بندگی جائے دلبر در جگر کن از رہ چشمان خویش چون قناعت پیشہ گردیدیم مارا در نظر از غلط چون ست بردش دم گردیدیل خندہ گل یکدم فصل بہاران چند روز برگ و سازیک جہان نقشہ بود بر رو آب شعر گفتن خوب باشد سہل گفتن خوب تر حاصلم از شعر گفتن می بود احیاء فن</p>	<p>چون دل دہر نہ سوزد آہ آتشبار پنج تشفہائے مندل و صدر رشتہ ز ناز پنج زادہ ابے درد دل این جہ و دستار پنج جاہ و مکنات پنج باشد ہستی زودار پنج پیش زہر زلف پیچانست زہر مار پنج نغمہ سنجی ہائے بلبل بر سر گلزار پنج مہر و ماہ و مشتری ہم گنبد دوار پنج ہمیشتم گرنہ فصد خوبی اشعار پنج ورنہ ذوق شاعری در عمد ناہنجار پنج</p>
---	--

چون حمید با صفا شو بر تو کل کار بند گردش آیام و جوہر چرخ را پندار پنج
--

رویفادح

<p>بلبلان را شده از زنگس سرشار قدح گیر دآن شوخ بدست از سر گلزار قدح باده خواران همه مشغول خممائے شراب دور ساغر بجان حصه زاهد باشد عذوق اینم گوش کن از من واعظ ترک ساغر نکند باده کشته مدت عمر</p>	<p>حصه من شده از دیده آن یار قدح بشکند گل ز خجالت بسر غار قدح گیرم از چاه زخندان تو دلدار قدح ما بگیرم بآن سایه دیوار قدح دخت ز زخمت باین جبهه دوار قدح لاله در دست بگیر دلبر دار قدح</p>
---	---

حال زار من بیمار چه پرسی ز حمید
در فراقت کنم از دیده خونبار قدح

<p>دست بردارم ز هستی در فنا یا بم فلاح زیستم بر بوسه تو میرم بشوق روست یمن و برکت شد ز فیض زلف تو شبها قدر جاکنی اندر دلم مانده گوهر در صدف</p>	<p>اگر بقتل عاشقان ایجان بھی بینی صلاح در بقا و در فنا باشد مرا یکسان فلاح مقبس باشد به عید از نور خسارت صباح خانه خود را شکستن کے بود جانان صباح</p>
---	---

یوسف کنگان خلاص یافت از چاه حمید
لیکن از چاه زخمتش نمی یابم نجات

روین (خ)

<p>شوم بایار چون دیوانه گستاخ ز جوش شوق مردن پیش دبیر لب خود بر لب دبیر باله به پیش حضرت پیرمغان هم اگر او بر سر خاکم خرد آمد بیاد آن بت رعنا هم سر مکن اے ز گس شهلا اے نادان یو در رو لیلای خیا لی مدامش چاکه در سینه کردند</p>	<p>بهم لب بر لب جانانه گستاخ فتد بر شمعها پروانه گستاخ عجب شد جام در میخانه گستاخ رود دستم سے پیمانہ گستاخ بگیرم دانش مستانه گستاخ بپای این بت تجانه گستاخ نظر بر طلعت شاهانه گستاخ نگاه قیس درویرانه گستاخ که شد بازفت جانان شانه گستاخ</p>
--	--

زجود حمید مازبانی

بگوید پیش او افسانه گستاخ

<p>دلاستی اگر دیرینه گستاخ ز دست اندازی عاشق شب وصل بر اے عرض حال این دل زار بش اصل ست و دندان همچو گوهر</p>	<p>بچین از رے او پشینہ گستاخ بگوید بر ملا آئینہ گستاخ گر فتم راه او دوشینہ گستاخ به یغما می برم گنجینہ گستاخ</p>
---	---

حمید را ارمغان گیری به پیشش
فلک دل را برون از سینه گستاخ

ردیف (وال)

بر غزل حضرت خسر علیه الرحمۃ

<p>ببرمش آمد مبدل نظر کردم که جان گم شد بخانه یهمن در شد مگر بین میزبان گم شد برون چون آفتاب آمد قمر بر آسمان گم شد چه جوی یکدل بخا صد هزاران بیدلان گم شد چه جوی گفت میجویم دلت بود از میان گم شد</p>	<p>بشوق دید او فتم دلم بر آستان گم شد بل چون آمدی اندر من از خود گم شدم زانم به پیشیت شمعها به نور اگر گردند عجب نبود دل گم گشته می جستم بگویش دید بامن گفت بره میرفت و میدیدم که ناگه شد دو تا فتم</p>
--	---

بجز گریه نه بدکار حمید از بحر او بار
چو ناگه پیش من آمد لب آه و فغان گم شد

ایضاً

<p>کمان زده کرده از ابرو بکین اندر کین آمد هزاران رخسار دلت مروان دین آمد ببالین آمدی آمد که خواب و آسین آمد</p>	<p>بقصد خون من دی شب بگویم نازنین آمد فغان از چشمم کافر کیش کنز هر نوک مگر کاش ستگر نادی باحی پے تیمار بجات</p>
--	---

<p>من از یاد لب شیرین چنانم دست فبسته مگر ختم نبوت ای خدا مرده ضروری بود بهار گل بود تا پنج روز اندر چمن آس ز قتل عاشقان قاتل ترا انکار بیکار است من از درد دل مسموم از خفه بدش رسوا بحال زار من منگر مبادا دل ترا بخد قدم آهسته نه جانان بفرق من که یارم بجوش بوده ام با غم وصلش شادمان اکنون</p>	<p>که گویی ناتوان مسکین گس در انگبین آمد که او انگشتی را اینچنین زبیا نگین آمد بشاخ گل نگر بلبل از آن اندکین آمد که از خون شهیدانت نشان بر شین آمد بخت من مگر این دل چو مار آستین آمد هر آنچه آمدم در پیش از نقش حسین آمد بهر گامش ندا عاشق از زیر زمین آمد بود دور فلک ز نسیان چنان دوین آمد</p>
--	---

حمید از خانه می راند که کو هست نا محرم
برو ای جان برون از دل که او پرده نشین آمد

در تمام غزل یکا معنی اندازد لری بیان شده است

<p>دل از سینه من چنان می برد و یا آنکه از گله آهوان اگر آچنان نیست باشد چنین مگر یاره سنگ از ناف کوه غلط آری از سر زمین تند باد</p>	<p>اجل جان که از نیم جان می برد پلنگ آهوی از میان می برد تو گویی همما استخوان می برد سو بجز آب روان می برد کشد زره بر آسمان می برد</p>
---	--

<p>مگر باشد اینک که دزد و لیر و یا آنچنان شد که غارتگر متاع مکن از مکان می برد ز روسیم از کاروان می برد</p>	<p>محمید از همه بهتر است این مثل گل از گلستان باغبان می برد</p>
<p>دل چو در بھر پری آهنگ زاری میکند مردم چشم نگم دارد ترا در چشم خویش دردمند عشق را که حاجت همدرد نیست مژده بر سید در گلشن که می آئی بیع گل کدام از دانش افتاد معلوم نشد</p>	<p>بنجه مرغان من پنج آب جاری میکند باز چشمم از مژه ها پرده داری میکند دستگیری غم نماید درو یاری میکند فرش از گلها می تر با بهاری میکند شاخ گل سر بر زمین نهاده زاری میکند</p>
<p>در شب بھر تو مشغول طرفه دارد جاس خواب این حمید خسته است آخر شماری میکند</p>	
<p>جسم بگذارد مگر این مهر بانی میکند نرگس شیار گرچه پاس بانی میکند عاشقا نرا عشق بهتر میز بانی میکند عاشقا نرا عشق بے زعفرانی میکند ای عجب آهوی چشمش باغبانی میکند چشم بیاورش که عذر ناتوانی میکند</p>	<p>ناوک چشمش ز عاشق دستانی میکند نحمت گل میر باید دل دست عیب شد جگر نان شک آب شور باز خون دل خون عاشق بر کف دستش بود جاس سنبل و گل سبز رخ در نظر دارد دام که توان بداشت یک بار علاج دل</p>

احمد فخر رسل میرے ہمن از دست جو د
بنده کمتر حمیدت مدح خوانی میکند

بر غزل حضرت خسرو علیہ الرحمۃ

چشم جادو تو در افسونگری عیار شد	زان دل شیدای من یوان شد بچار شد
این عجب نبودم گرازش غمش صد بار شد	حیرت این باشد گرد و لہاسے خوبان خار شد
بودہ ام در مکتب عشق تو روز و رخت	معنی بر خواندہ ام زان دل مرا سپار شد
از فراقت تو نہال غم مرا در معن دل	بہر طفل اشک چشم من نگر گوار شد
از توجہ نور پیدا ظلمت از اعراض شد	گردش سے تو گویا گردش سیار شد
سو ختم از سوز دل آتش زددم در آتش گل	از تپ ہجرانش بار دل چہ آتشبار شد

مطمئن باش اے حمید از جستجویش باز آ
اے خوشبخت تو دل در کوہ او آوار شد

ایضاً

مہ من جو درد دست سینا بگیرد	فلک از قمر جام صہبا بگیرد
نہا شد اگر بر فلک دور بادہ	چہرہ کشتی سے شریا بگیرد
ندامت کشد آہوان را بگلشن	غزال من از راہ محرابا بگیرد

<p>چو باز گس خویش آئی بگلشن ندانی که مقصود او بوسه باشد هر آن شد که بیمار جادوے چشمیت</p>	<p>صبا خاسته دست شمل بگیرد حنا از لب خود کهن پا بگیرد کجا دستش ای ماه عیسی بگیرد</p>
<p>حمید تو زان دم که جا بردرت کرد نه دامن عیسی نه موئے بگیرد</p>	
<p>نسیه گرز زلف او بمن دوچار میگردد صبا گاه اگر با کل بیجان نمی بید شکایت از تو چون باشد گله از بخت دوست اگر آئی ششم صبح ست و نه صبح عید من</p>	<p>دل من شادی سازد تو من زار میگردد مغبر میشود چون طبله عطا میگردد اگر کارے بود آسان مراد شوار میگردد بزرگ زلف مشکین تو چون شب تار میگردد</p>
<p>هر آنکس میشود محبوب مثل گل حمید آخر چو عشق آید چرا در شتم گلو خار میگردد</p>	
<p>دست بدست غیر باغ آن جوان رسید این طرفه ماجر است سزای نمیدهند خامش به بزم بودم ولیکن نجد متش صیاد ابرو تو بنا زاز کمان خویش از آب تیغ کرد مدارای خاطرش</p>	<p>اورا بهار آمد و مار اخزان رسید صد شکوه های جور بیان لاکان رسید پیغام دل ز دیده گوهر نشان رسید یرے عیان گذاشته دل نهان رسید بارے اگر بقا تل مامیهان رسید</p>
<p>دیدم حمید خسته کدی شب بزم یار</p>	<p>باد رو آه و ناله و شور و فغان رسید</p>

دور از آغوش من چون دوش رشک شد	من ز خود رفتم دل ز میان ازل دور شد
تنگ آغوش عاشق دوش رشک شد	در مک چشم یاد در صدف مستور شد
بهر قتل عام ساقی طرح دور می‌نگد	فرود بادل مرگ چشم یار من مخور شد
از هزاران ناوک و تیر نگاه ناز یار	سینه بیمار در بیان خانه ز نور شد
زد چو خود بانگ ناله‌ی از لب منصور یار	کرد خود هرا نچه شد بردار چون منصور شد
وی شب از برق تجلی جمال رو یار این حمید خسته رادل پاره گشته طور شد	
بر غزل حضرت حسن دهلوی	
آنکه هر هفت چمن کرد گل رو یار بود	و آن که بود ادب گل غنبر گیسو یار بود
و حشیا زرا که بزنجیر بلا سخت کشید	غمزه چشم تو هم سلسله امو یار بود
مانکه از خلد گدشتیم که از جور و قصور	از پنه رو یار تو بود در کمر یار بود
بر حمید تو که در روز جزا شد انعام لطف تو بود و خدا تو رضا جو یار بود	
چون یار من ز کاکل مشکین جباله کرد	دل از پنه وصال گلوش حواله کرد
آن یار یو فاچو بغیران اشاره کرد	جان خربین ز سینه سوزان کناره کرد
مارا چو دید غمزه خود را اشاره کرد	آن مثل تیغ تیز دل من دوپاره کرد

<p>در مجلس حریف صراحی چو ناله کرد گل از غرور کرد و چو دعای همسری دوش از ره کرم بمن خسته و خیزن دخل حریم سر که نم نداد دست صد حیف غیر مورد لطف اگر شده زاهد که بهر خلق می خوشگوار ریخت باز آبسوی من که غم بهر خار و ار این زاهدان خشک تسبیح و دق و فلش</p>	<p>از رشک ساغر دل جان رنگ نه کرد شبنم ز غیر تش عرق اندر پیاله کرد اقرار و عده را من در کنا یه کرد هر چند مرغ فکر تم عرش آشیانه کرد تیر تقضای چشم تو جانم نشانه کرد در عاقبت به خود در فو رخ کشاده کرد دامان صبر جان مرا پاره پاره کرد در جستجوی خور خدا را بهانه کرد</p>
<p>بکشایان شکر بعشق آفرین حمید اهل زمان حکایت عشقت فسانه کرد</p>	
<p>هر که بوی ز شراب لب لعلت بوید گلبن هستی من خشک شد از آب و شکر از وطن رختب سفیزی و هجرت کردی گاه در دیر دم که بحر م که به کنشت</p>	<p>مست و بیخود شود و دست ز عالم شود طرفه بر آتش رخسار تو ریایان روید مرغک قبله نما روی تو زاندم جوید تو سن شوق بقای تو بهر سو پوید</p>
<p>پنبه از گوش فلک زاهد و شبنم حمید ماجرای عجب از ساغر و مینا گوید</p>	
<p>نسبت روی تو با مهر درختان کردند</p>	<p>از تعجب ملک انگشت بدندان کردند</p>

<p>سایه را از اثرش سر و چرخ را غان کردند چشم ترسینه نگار و دل بریان کردند بهر عشاق ز روے تو گلستان کردند پس چرا تیغ چرا خنجر بران کردند مسکن لعل بدنیو جبه بدیشان کردند از شفق پرده بخورشید درخشان کردند طرفه دلداری عاشق شب بهران کردند و ده چه خوش راه ز فواره دُرنگان کردند دل برشتند و مدارات رقیبان کردند اندک سرمه از خاک بیابان کردند</p>	<p>رنگ پیرانش ز خون شهیدان کردند شبنم و لاله و گل را بچسبامان کردند بلبلان را هوس غنچه مبارک باشد بهر خنجریزی عالم خیم بردش بس است از لب لعل تو تا خون خورد از حسرت سحر جلوت که ز خلوت تو خرمی شرم یاد از زلف سیاهش زده بشون بدلم از تپه عشق صنم خون بدلم جوش زند دوش از من شده در پلوے غیران جاکرد تا نه بنید و گرے جز تو به چشم عاشق</p>
--	--

جلوه گاه شه خوبان شده چشمان حمید
بخت نیکش بنگر بخت سلیمان کردند

بر غزل حقیر شاهجهانپوری

<p>عشق از خلوت کشیده سحرے بازار آورد قلب را بر کف نهاده زیر دیوار آورد ساغر از چشمان آهوی کرده خمار آورد</p>	<p>حسن یوسف در زلیخا شوق دیدار آورد بر امید آنکه بنی از سر بام عاشقت پیش چشم مست نازت باده از خون دل</p>
--	--

<p>انچہ مومن انگند کافر حامل می کند زلف مشکین بوسہ بر رخسار جانان منزند</p>	<p>دانه چون تسبیح ریزد شکل ز تار آورد کفر را بینی که در ایمان چه اقرار آورد</p>
	<p>دم فرن در نرم جانان در ادب کوش آحمید طبعش از حرف شکایت رو به پیکار آورد</p>
<p>دل دیوانه مرا چون سحر بد خو گیرد آهواز غنبر گیسو تو گر بو گیرد دل عاشق بت کافرنه بجا دو گیرد در شب تار بصحر او اگر گام زنی در وطن منزلت اهل سحر کم باشد مست چشم تو اگر لغزد و از پا افتد</p>	<p>چین بابر و شده از محفل خود رو گیرد ناف مشک نکورانه به پہلو گیرد تیغ ابرو بکف از قوت بازو گیرد مشعل از دیدہ خود پیش تو آہو گیرد از غریب الوطنی قدر کم لو لو گیرد دست اندازد و دستش بر گیسو گیرد</p>
	<p>وقت شب آید اگر یار بگلزار حمید عطر دانه بکف خود گل شبنو گیرد</p>
<p>دوش مار از سگان در عالی کردند چشم جادوے ترا چشم غزالی کردند گفتگو از قمر و مہمہ لاف است و گزاف شیر را تا کہ پیاسے تو نندے نیاز کام من ده صنما از تو چه خواهیم پرس</p>	<p>بخت اسکندر و تیمور خیالی کردند اندر ان بادہ نشانند و جلالی کردند ناخن پاسبے تو بروند و ہلالی کردند از نیستان بگرفتند و بہ قالی کردند سوے من بین کہ مرا سے سوالی کردند</p>

<p>حرف انکار تو بشکست مرا ساغر دل شب بجران تو چون سلسله زلف دراز شوق با پرده کشد عصمت تو برده بند عاشقان منت سلطان پی گوهر نکشد تا ز دیوان من از شوق سر ایند غزل میشود در سخفم جودت صائب پنهان</p>	<p>اندرون سینه من ظرف سفالی کردند حیف کو تا چه شبهای وصالی کردند صورت وصل ترا شکل محالی کردند قطره خوس تو چیدند و لالی کردند قدسیان را همگی صوت بلالی کردند طبع عالی مرا طبع ز لالی کردند</p>
<p>باده خواران همه خوردند بجز درد حمید ساغر و شیشه صراحی همه خالی کردند</p>	
<p>بر غزل حقیر شاهجهانپوری</p>	
<p>دیدم من سرشک بخت پرده کشای زار شد شاه که بنده پرورد از صلبه نیاز شد واله چشم مست را طرز عبادت ست نو در ره عشق رنج خیز گام زدیم سحر یار صد دل عاشقان زار گیرد پرورد برحم معرفت حقیقتش پرده ننگد پیش عقل</p>	<p>فتنه کشا در بخلق چشم تو نیم باز شد بنده چون بندگی کند از همه سر فراز شد صبح و مساد و جام زدگشت وضو نماز شد لیک به نیم ره رقیب ماند و چو سگ دلاز شد زلف سیاه یار را عمر از ان دراز شد بهر ضعیف و ناتوان سخت ره مجاز شد</p>
<p>باده بنوش اکھمیا فکرو جهان با و سپار</p>	<p>شاه بر ایندوگان حامی چاره ساز شد</p>

<p>ندانی کہ چشمت چہ می کند ز دنیا بہ چشمم بیا خود بر بحان رخ سنبل از لقا و لبش باشد ارجوے آجیات نباشد اثر تا کہ در آہ من چون گریست حال دلم لا علاج خندنگے کہ از قوس ابروزند کشد سرمہ در چشمم بیا خود ترحم بجا جز نباشد عجب</p>	<p>ستم بردل بنیامی کند دل بتلا رادوامی کند ستگر بلا در بلا می کند بعشاق کار قضا می کند شب در دزدی دعا می کند مسیحا دعاے شفا می کند رسد بر بہون کے خطا می کند برائے شفا خود دوامی کند نظر شاہ سوے گدائی کند</p>
<p>حمید تو مثل گدا بردرت سوالے بنام خدای کند</p>	
<p>منم با قامت رعنا چمیدن آرزو دارد بیاد در باغ بلبل جلوہ دیدن آرزو دارد غزال ز دیدہ ات شوخی خریدن آرزو دارد مگر خار مرہ باغچہ دل راز میدارد عجب گرد رخ خوبت بروید سبزہ دلکش مرا با این دل وحشی چہ جمعیت بدست آید</p>	<p>قدیر و سہی پیش خمیدن آرزو دارد کشالہ گوش گل خر نشیندن آرزو دارد مشام نافہ اشوبیت شنیدن آرزو دارد کہ ہر دم تادل عاشق رسیدن آرزو دارد غزال دیدہ مستت چریدن آرزو دارد کہ ہر ساعت زانوشم رسیدن آرزو دارد</p>

زبان خنجرش خونت چشیدن آرزو دارد که رویت دیدۀ خورشید دیدن آرزو دارد	دلادرند هب عشق دل آزاری روا بنود بدون از خلوت آئی ماه پیکر مبینم گاہے
حمید از آتش آہ رساے من شکفت آید کہ بابر قنگاہ او دیدن آرزو دارد	
مبینم شب از تہ پہلو نمود ہر کجا بجکید نرگس رو نمود کفر من را نگرہند و نمود جنبشہ گرا ز خیم ابرو نمود چون گل خورشید سویت رو نمود	یار من رخ در خیم کیسو نمود دور فراق چشم مستت اشک من بہر رخسار ست سحر آموز خال کرد بد خو عالمے زیر و زبر روے خوبت ہمچو خورشید و دم
میخورد تیر از زلفش حمید غنبر بولیش مگر دارد نمود	
حال خرابم نگر بنجر از کیف درد در صف دیوانگان بودہ ام ہستیارم تشنہ لبم جاے آب میشودم آہ سرد قیس گذشت و مرا حیف کہ گذشت فرد	ایکہ ہجرت مرا چشم تر و روے زرد من لبہ کوے تو رو بہ بیابان ہمہ از لب شیرین چکان در دہنم شربتے بود بہمرا ہم قیس بدشت جنون
دُور صبا یم نکرد از سر کولیش حمید از بدن خاکیم گر چہ بر آورد گرد	

بر غزل خسر و علیہ الرحمۃ

چشم تو زخم زخم بیا شق درون دہد	از دیدہ قطرہ قطرہ از ان خون برون دہد
خمہاے باوہ از پئے اغیار پر کند	ساقی مرا بدست کہ جام نگون دہد
از بہر رنگ دست چہ خونِ خناکشی	بر کف دلم گذار کہ یک جھے خون دہد
باشد بنسیہ بیع بہ بازار او دمام	فردست وصل لیک ل عاشق کنون دہد

بنید حمید جلوہ رویت بسر خوشی
گویا ز نام عقل بدستم جنون دہد

لبیل بیا کہ نرگس ہشیار خفتہ اند	گلہاے تر بہ سبزہ گلزار خفتہ اند
از بوے دلفریب گل تازہ غنچہا	مستند و بے خبر بہ سرخار خفتہ اند
من ہم بقصد بوسہ سیم جبین و یک	چشمان او برہ پئے آزار خفتہ اند
آیا صفت مرثہ بود این گرد چشم یار	یا بادہ خوار بر درخسار خفتہ اند
تا از غلط بچشم نمد گام در خرام	عشاق بر سر رہ دلدار خفتہ اند
تا ناگمان کند نظرے سچے بیدلان	عشاق زیر روزن دیوار خفتہ اند

باز است لے حمید در فتنہ ہچنان
چشمان یار بین کہ چہ مکار خفتہ اند

بر غزل خسرو علیہ الرحمۃ

<p>کے تاج چشم از خواب بیدار گردد بگر درخت دل چو پر کار گردد مرا گو ہر اشک انبار گردد بیانم ز گس نہ ہشیار گردد مگر دیدہ چرخ خونبار گردد اگر دم کشم یار بیزار گردد</p>	<p>بیا ساقیا جام گلزار گردد پے بوسہ بر نقطہ خط عارض ز ہجرت پے زینت حبیب دامن اگر گل رُ بانی ز گلزار بلبل جفا کم کنی ورنہ از ناوک آہ چہ گویم ز حال بد خویش پیشش</p>
--	--

کجا جان بری لے حمید از خمستان
اگر چشم آن ماہ سے خوار گردد

ایضاً

<p>از پے بلبیان مگر این ہمہ یک عذاب شد خارج چشم گل شکست غنچہ درون حجاب شد دل شدہ خون بعد از ان خون من آب شد چند بسوزم از درون ولے جگر کباب شد خیرہ بود نظر مرا تا مست آفتاب شد</p>	<p>غنچہ دمید و گل شکفت باغ باب و تاب شد دست صبا دراز شد دے تو بے نقاب شد اینکہ رود ز چشم ترا ز غم سحر اشک نیست چند ز دیدہ خون و ہم چند ز درد دل ٹیم قبل شباب دیدہ ام ماہ رخت بسے مگر وی کہ سے حمید خود مست سوار اندی</p>
<p>جان ز دل فکار و جست ہم کا شد</p>	<p></p>

بر غزل خسر و علیہ الرحمتہ

امروز غمگسار دل من صبا نشد بوسیدے دے کف پا از لبانِ حشم دیر نیست دور مانده ام از کوی آن نگار او طالبِ ہلاک من و من رضا پرست اے پند گو دے ز نصیحت زبانِ بنبد از بوی زلفت یارِ بزخم دو انشد اے و اے دیدہ من مسکینِ احنان شد در چشم من ز خاک درش تو تیا نشد شکرِ خدا کہ تیر نگاہش خطا نشد بیچارہ ام کہ دولتِ صبرم عطا نشد

تا چند بے نیازی آن بت کہ از حمید
روزے نشد نمازِ پیشش ادا نشد

شندم بہر تیارِ دلم آن یار می آید مگرداند کہ جان من با استقبال خواهد رفت نمی خواهد کہ دستِ عاشق از شوخی بردوش ولیکن از محبتِ ختم کنم دستِ بہ پلوش مقامش چشم من باشد کتم خالی ز نا محرم اشارت می نماید جانم انگشتِ مرقاش برد شو قم بسو آب حیوان لب شیرین ہلوانِ صل چون کردم شوخی گفت شوخ از	عجب باشد کہ خو خوار است چون غوار می آید نآید بہر تیارم پے آزار می آید خرامد نرم نرم از حیلہ چون بیمار می آید کہ آید بچو بیمار ارچہ او مکار می آید بخیزد مردم چشمِ بت عیار می آید پیامِ مرگ من از ابرو خدا می آید ولے در راہ من بیانِ خطِ خون می آید حمید سان بود پیمانِ فادِ شوار می آید
--	---

<p>پے عاشق بلا اوراق کردند سویہ اسے دل عشاق کردند هر ابد نام در آفاق کردند سبب نوشش ترا بلاق کردند که آه عاشقان چتهاق کردند غلط شیرین ترا اطلاق کردند</p>	<p>ضمیم را بر سر اسواق کردند زدود آتش رخسار جانان بر اسے شهرت نامم کواش پے تردید زهر مار زلفت نسوز چون جهان گیشدشنگ کنی جان مرا چون کوکن تلخ</p>
<p>حمید از دست ناز او پیچ حسرت بقتل عاشقش مشاق کردند</p>	
<p>روایت (ذ)</p>	
<p>از گل آوردن بلبل نالان کاغذ گر چه صد بار نوشیتم به جانان کاغذ مژده ام خامه بود گوشه دامن کاغذ خامه انگشت بود ریگ بیابان کاغذ زان سبب در کف او آمده لزان کاغذ</p>	<p>بهر ارسال بان رشک گلستان کاغذ خبر از بی کسی و حال تباهم نگرفت سازم از اشک مداد و کم از دیده دوا بهر دیوانه تو رسم کتابت و گریست حرف مقصود نوشیتم به یار بدخو</p>
<p>از گل بوی تو تصویر کشد طره حمید قلم از خار کند سینه عریان کاغذ</p>	

رولیف (ر)

<p>از ہجر دارم در سینہ نشتر او عشوہ و ناز از پاست تاسر بارے نہ آئی یک لحظہ دربر گاہے نگاہے بر من ستمگر سر و سہی ہم نادر برابر این ترک چشمان داند بہتر لے یار بنگر اے یار بنگر در دیدہ صورت در سینہ دلبر این جور تا کہ بر من ستمگر پاسے حنائی گشت ست دلبر بوسے دل آید از دست دلبر</p>	<p>دورم ز جانان بے بال و بے پر گشتم سر اسر شوق و تمنّا ہر لحظہ باشی در دیدہ من آیم بگویت ہر روز و ہر شب پیش قدت لاف نیز و لوکین دزدیکہ پنهان دل بردار من حال خراب عاشق خدا را مُردم ولیکن رفتم نہ تنہا در یاروان شد از خون دیدہ مالیدہ باشی شاید دے لچند مالیدہ ہا شد بیشک دل من</p>
--	--

دائم حمید بے خانمان را
 کور آنہ بودہ در خلق یا اور

جنون بنود مار را راہ کُसार
 مسیحا خود مر لیض چشمہا را

بتان را میشود خانہ بہ کلزار
 علاج درد مند عشق دشوار

<p>مهر مار ابو دیوسف خریدار مرا بتیغاله در دل از لب یار اگر از دست گلهای پیر سد خار مرا یک دل بود چون نقطه پر کار تو گوی برق آمد سست از غمار</p>	<p>خریدار ست یوسف راز نیغا محبت رنگ هم رنگی میفشانند بچشم بدلان باشد مقامش ز هر سود دست اندازی خوبان بر دل بردن نگاه او چه پرسی</p>
<p>بهر تار نفس یاد پیری رو حمید مانعی دارد دیگر کار</p>	
<p>ردیف (ز)</p>	
<p>او کند بحراب ابروش چون نماز اگر کمانچه ابروی او ست تیر انداز چه باک در ره عشق است از شیب و فلان چه طور می شود انجام شد چو این آغاز بسان شمع گدازد دم شبان دراز</p>	<p>دختر ز اشک نماند عاشقان جان باز مدام سینه سپر شود لا بد در دیباز جنون ست رهبر و ناصح چه است شمعش دل و طپانست چو سبیل تنم نزار چو تار درون سینه چه آتش فتاد از غم بجز</p>
<p>دل نگفت بکس ما چرا عیش حمید مگر چه چاره که شد چشم خون نشان غماز</p>	
<p>قرار و صبر درون دل خراب انداز</p>	<p>دع ز چهره خود پری نقاب انداز</p>

کے ہمیکہ بخرام در شب منتاب	ز عکس چہرہ بساغر تو آفتاب انداز
نظر ز دیدہ مست بکن سحے مینا	سرور و کیف بجان دل شراب انداز
بقفل کردن عشاق گر سوار آئی	قدم بنام خدایم در درکاب انداز
بآب و تاب جمالت بیالاب دریا	ہزار آبلہ بردوش از حباب انداز
ہوای چاہ دقن دارد این دل مضطر	بسان مردکب دیدہ اش باب انداز
نما بہ لالہ گلشن لب سسی آلود	دلش بسوزد و رون ساغرش کباب انداز
بیا بحلقہ مستان و بازو و از بزم	ہزار آہ و فغان بر لب رباب انداز
سبق ز محو شدن خواندہ بکتاب عشق	مدا دریز قلم را بہ و کتاب انداز

حمید وادی عشق ست باش پیر و حضر
قدم بجادہ پیران تو در شباب انداز

بر غزل حضرت رونق مرحوم

گل بعضی باغ خندان ست و گریہ نام نہونہ	از خیال سنبل زلفش پریشانم ہنوز
کشتہ بودم بسکہ از تیر بلا حے چشم مست	خاک گشتم لیک در یاد غزالانم ہنوز
بوسہ برقند لببت دادم بخواب عمر گذشتہ	از خلوت ہائے لب بین شکرستانم ہنوز
فصل گل آفر شد و بلبل بستان رفت	بر گل خسارت لیکن غزلخوانم ہنوز
پختہ کاران جنون از سوزش دل رفتند	وے من اندر غم چاک گرہ بمانم ہنوز

از پئے آزادی بگذشتم از فکر و کون	دل برفت بسته ام لے و ایند نام هنوز
نفس بدکیش من از سر جامه تقوی کشید	دامن رحمت بمن افکن که عریانم هنوز
لاغر اندام ز تپاهای فراقی سر و قد	بید گشتم از هواے عشق لرزانم هنوز

جان ز دل بُردی چو رفتی دوش از آغوش حمید
 باز جان جان بسویم آنکه بیجا نم هنوز

روایت (س)

عالمی خندان و ما باشیم گریان قفس	سروها آزاد شد قمری پشیمان قفس
داغهای سینم ام باشد گلستان قفس	خنده من نیست جز خاک گریان قفس
بیکسی گشته نصیب من بر سحر افق صبا	همدم ما میشود صد آه و افغان قفس
یک نظر انداز بجال دلم صد پاره	میتوان کردن رفو از نوک کان قفس
ابر نیسان کشتی گوهر سدن جوئے فرات	چشم من دارد برای دل چشمان قفس

بر حمید در افتاده خدا را رحم کن
 لے صبا گای رسان خوشبو جانان قفس

از چشم فتنه نرے تو دیدم چها میرس	از حال من میرس و از ما فتنه میرس
در وصل حصیت در دل من میرس	از عهد خویش میرس مگر از حیا میرس
بجس بود ز لذت پالوس بنجر	کیفے که بر لب ست مرا از خما میرس

<p>خارے رسد کہ در دل عاشق زگر خان بنیم رخ تو گر چه نباشی به پیش چشم نفس بدین ست که شد باعث فراق</p>	<p>از غنایب پرس و ز باد صبا پرس آئی درون دیدہ من از کجا پرس رہزن چه طور گشت چنین آشنا پرس</p>
<p>از حب سحر خال رخ یارے حمید دی شب بجان خستہ من ماجرا پرس</p>	
<p>ردیف (ش)</p>	
<p>دل من دردمیدارد نداند هیچ درماش جهان از گردش یام و دو چرخ فیالد بعالم ہر چہ مخلوق ست باشد انتہا د نگاہش برقی نداد جمالش سیم سوزد دلا صد وعدہ وصلش خلاف آید عجب بود ہوای گل تر ابلبل بود از جمل و ناوائی</p>	<p>بدنیا گر کسہ داند بداند چشم فتانش دلم آسودہ می باشد بہیچ زلف پیانش مگر صد حیف ہجر مان باشد ہیچ پایانش نہ تن ماند نہ جان ماند شبے باشم چو ہمانش کہ شد ناز کتر از تار نظر اقرار و پیانش خیال گل خلد چون خار گر بینی گلستانش</p>
<p>بہ خوبی شرہ آفاق گردید و بہ مجوبی حمید خستہ تا شد عندلیب سنبلستانش</p>	
<p>ہر گلے دارد سبویے مے بدوش سر و جنبان لالہ را ساغر بکف</p>	<p>بلبلان مستند و قمری در خروش در زمین آمد کد امی می فروش</p>

<p>گویدم خورشید و مه هر صبح و شام چشم بنما تا فزا دید کیفیت ساقیا جام میم لب سر یزده ضبط کن اندر غمش پروانه وار</p>	<p>خیز اے غافل خدا را جام نوش بشکند خم را شراب آید بخوش سپید میخانه چو آمد جرم پوش زانکه تن را سوز دو میر دغوش</p>
<p>کوش در مستی و مدبوشی حمید پیش ناصح پنبه را افکن بگوش</p>	
<p>بر غزل حقیر</p>	
<p>بت کافر باید دل ندانم هیچ تدبیرش نخواهد از حیا دلبر بغیران دیده بکشان بخوابد بخت ز من نهم بر آستانش دل دیوانه ام را دوش میتی یار آوردند بمقتل چون شود مصروف قتل عاشقان صنم دیوانه ات را در بیابان گر گذرد کمان ابرو قاتل فلک را پشت خم دارد بخواب افتاده از چرخ و دامن امشب فدای خسر و خوبان من شد یوسف کنعان</p>	<p>سپر دم مایه خود را دلم داند و تقدیرش جویش آیم بنید سوسه من از نرم تصویرش مگر چون محاسب بنیم همی لرزم ز تکفیرش بپاشو قیامت بود در کوشش بزنجیرش فلک را اگر کند الله اکبر شور و تکیهش غبار قسین بینی سر و قاضی و بتوقیرش شبه خاور و نگر روز بیم ناوک تیرش باغوش آیدم دلبر دلم گوید به تعبیرش ترا بنیست ست نیک یل شدی بخیرش</p>

هنر یک دامن از تسبیح در راه صنم زاهد
حمید اصلاً مشغول میاد و دامن تیرش

بر غزل حضرت امیر خسرو رحمه الله

<p>مرا مستی فراید هر دم از چشمان میگویش جنون عاشقان گم شود از نو شدار و با دل عاشق تنی شد از غم دنیا و باینها اگر از اشک عاشق میرسد دامن غم بانهش</p>	<p>دل مرده گم کند از ظلمت گیسوی شگونش بلغز و پای تدبیر طیبیان پیش افسونش بهر تار نفس آه و فغان میسازد از غونش بپا و اشکش خضای میکند بر تیغ از خونش</p>
---	--

حمید از رود بار خیم جاری میکند دریا
برای سیر تا آبی کنار آب جیونش

ردیف (ص)

<p>یا رم از سلسله موند بر زود و خلاص قتل عاشق بعد کردی و ثابت جرم منع از عشق نمایند ولی ملت من بتلاش در یکدانه دل گم شده ام وحشیان هم شده از باد چشمت بخود</p>	<p>منکه رستی و دیوانگی باشم ز خواص بوسه بدرد تیم ده که نیکو هم قصاص منع سازد که کنم گنجه نهایه قاص باشم هر خطه بدریای محبت خواص مست طاقس بود گردید و باشد قاص</p>
--	---

ناز بر نجات کند گر بکفی نذر قبول اندکے درد دل آور ذریعے اخلاص

در بیان رخ خوبت ز غلماے حمید
بر فلک زہرہ بوجد آید و باشد رقا ص

(رولیف ض)

بفصل گل نہ شد از سیر او بہار غرض
خیال چشم کسے در تلاش آہو کرد
بچشم آنکہ بود محو روے رنگینش
کسیکہ مست خرابات حسن دلگیر ست
مزار کشتہ خود خواست بے نشان کردن
کہ چشم صید فگن را بود شکار غرض
و گر نہ دل شدہ را چہیت باشکار غرض
بود ز سنبل صد پیچ زلف یار غرض
نہا رد از درِ رخا طر حصار غرض
کہ دست نازک او داشت باغبان غرض

نصیب ماشدہ پا بوس گلزار حمید
جز این نہ داشت دل زار از نثار غرض

(رولیف ط)

خدمتش نبوشتم ام از درد دل بسیار خط
عرض حال زار خود پیشش زبانی کردنی ست
راہ من در محفلِ دنیست ترسان نامہ بر
در جوابش حیث نامد سو من یکبار خط
کہ تواند کرد بیتابی دل اظہار خط
کاش بیند می نویسم بر درد دیو اخط

<p>بوده ام باقیس سواد تے صحرانورد چشم زنگس زلف سنبل سربالاکل خوش باله گرد قمر یا سایه گرد آفتاب</p>	<p>اے صبا از من رسان سوش بر کسار خط گر کنم وصف سراپا می شود گلزار خط گرد گل ریان بود یا گرد آن رخسار خط</p>
	<p>و اے بخت بد نه پرسد هیچ از حال حمید از لطف می نویسد جانب اغیار خط</p>
<p>ردیف (ظ)</p>	
<p>بیاغ گر نشود یار در کنار چه حظ پسند خاطر باشد مدام تنهایی نهاده شوق شادت سرم پیانے نگار بپیش یار بود لطف جان فدا کردن شدم چو باد کس چشم مست نازکے</p>	<p>تی ز باد چو جام ست با بهار چه حظ رقیب رو سیه گر شد به بزم یار چه حظ بکار گر نه برد خنجر آبدار چه حظ بسنگ سر بزنی گر بکو بهار چه حظ دگر ز دیده آهوی مرغزار چه حظ</p>
	<p>جهان اگر چه برنج آید از افغان حمید دل حبیب نسا زد چو بقیه ار چه حظ</p>
<p>ردیف (ع)</p>	
<p>بهر قلم ابروت دار دگر از خنجر متاع</p>	<p>در دلم از یاد مژگان تو صد بستر متاع</p>

عاشق از لب دلبر بود شکر متاع	اہلِ جنت را بود از چشمہ کوثر متاع
از جبینِ بویِ کردہ یارم بود اختر متاع	لے صدق داری اگر از دانہ گوہر متاع
و فتر شوق تو می داریم در محشر متاع	ز اہداز آئینیہ بر دیر و عبادتہاے خود
می بود ما را ز خالی ہندوش عنبر متاع	گلِ بیوے خویش ناز و آہوان برفد مشک
آہ من دارد چو برق از آتش و اخگر متاع	دشمن بد گوے من بار بدل اندیشہ کن

منت از زاری دل باشد بجز اش حمید
چشم مادر و ز اشک خون درِ احر متاع

رویت (غ)

چشمِ نرگس بنگر چون شدہ ہشیار بباغ	از درِ میکدہ ساقی شدہ سرشار بباغ
یک فقط روی تو باشد گلِ بیجا بباغ	گرچہ صد گونه گل و غنچہ بعضی گلشن
طرفہ ترمی شود ت گرمی بازار بباغ	گل و بلبل ہمہ در باغ خریدار تو اند
لالہ را سوخت جگرِ حسرتِ خسار بباغ	پیشِ سنبُل ز آن طرہ طرار کسے
میکشد از قد و بچوے تو آزار بباغ	سرو آزار بود گرچہ زانودہ جہان

یکجہان تیرہ بود بے تو بچیمانِ حمید
چون شب ماہ بود بالو شبِ تار بباغ

رولیف (ف)

<p>از ره تسلیم من باشم مقابل سر بکفت من بعد حرامان بجران بادل بر بکفت من بروز حشر آیم از نجد ساغر بکفت از در میخانه چون آید کس ساغر بکفت می بود مژگان من از اشکها گوهر بکفت از تبسمهای لب باشم گم شکر بکفت خط آمرزش ز دست شایع محشر بکفت</p>	<p>ابروان یار بهر قتل من خنجر بکفت بزم او از پر تو لعل لبانش زر بکفت شد سرمه از شراب الفت چشمان یار سستی و مدبوشی دیوانگان افزون شود درواقش چشم من از ابرنسیان کم نشد زخم دال انفیض آن کان ملاحظت پرنگ اگر چه بدکارم بروز حشر خواهد شد مرا</p>
--	--

اللہ اللہ جاع او باشد چشمان حمید
دامن حسرت بدار دخت اسکندر بکفت

<p>گویا بود سرف روان که این طرف که آن طرف بلبل پرد و گلستان که این طرف که آن طرف افکن نظر جان جهان که این طرف که آن طرف صد بسمل و صد نیچان که این طرف که آن طرف از دیده باخونه چکان که این طرف که آن طرف بفروخت دی شنب جان که این طرف که آن طرف</p>	<p>جانان رود در بوستان که این طرف که آن طرف دیدست رویت ناگمان اندر ترا نشسته از آن جمعه دوان از هر طرف بهر تماشا رخ از عشوه اش صد تیغها از غمره با صد تیر با از حلقه باد کشان رفتی بتاوا من کشان بیکس حمید از بیدلی دچا سو کھے او</p>
--	--

رویف (ق)

<p>باعث تسکین نشد سیر گلستان در فراق دور از من بود لیکن صورتش پیش نظر ای طیبیان و ای روی تلخ نه گردد سودمند ماجرای طرفه باشد نیچه عشاق را حاجت گلهای رنگین نه شد از شکوفه قبح چشمم آبله صحرانوردان را سزد</p>	<p>از خزان کمر بود فصل بهاران در فراق شد کلام با خیال یا رنجان در فراق درد عاشق را نباشد هیچ دیوان در فراق جانب خود میکشد چاک گریبان در فراق لاله ز راس می بود ابد امان در فراق کار نشتر با کند خار مغیلات در فراق</p>
--	---

از هجوم گریه در بچان چه میسر سی حمید
چشم گوهر بار من گردیده نیشان در فراق

رویف (ک)

<p>کشتگان تو همه داشته مسکن بر خاک در هور تو نگویند می شود سرخشور خاک شو کوه مشوتاز تو گلهای چینند شمع سان رخ تو سحر عالم بالا داری اثر نور جدا خاصه خاک جدا</p>	<p>زود بگذر و مینداز تو دامن بر خاک پیش بهتا بنشیند چو برهن بر خاک دیده بکشا و نگر این همه گلشن بر خاک مثل پروانه مرا هست نشیمن بر خاک و رشده ساده فراز و بت بر فن بر خاک</p>
--	---

والہ حسن کسے باش کہ باقی ست حمید
کہ حسینان ز فنا یافتہ مدفن بر خاک

<p>دقنار بتا بگفت ملک دل بریان مگر کباب گزک می طہر چون بغیر آب سماک لیک ریز دور او عذار نمک لے خوشا بخت من کہ گفت چہ ز گس آسا کشادہ ایم پلاک</p>	<p>تیشہ آہ من بکوہ فلک بادہ کش بلبل از سبوی گلست دل من در ہواے رے کسے جام شربت بگیرم از دہنش گفتم لے یار عاشقم دانی اللہ اللہ چہ انتظار کسے</p>
--	---

فرہ جاروب میکنیم حمید
از ریش دور افکنیم خسک

رویت (گ)

<p>می پرد از رخ گلہاے چمن یکیر رنگ زلف دلبر لب دریائے محبت چون رنگ حرف انکار تو بر تیشہ دل باشد رنگ اندر کے در و بدل می شود از نوک خدنگ از صفای رخ زیبای تو شد آئینہ رنگ</p>	<p>پیش آن رشک گلستان من از بخت رنگ آہوے چشم صنم در پے عشاق پلنگ وعدہ خویش وفا کن منما دل مشکن سوی عاشق بتامل چون می بینی چہ سود متحیر نہ فقط من شدہ ام از حسدنت</p>
--	---

نسبت نیست بذات تو بُتِ چینی را | کفش بردار تو هستی مسینانِ فرنگ

دل ربودی ز حمیدِ خود و انکار کنی تو
یک نفر کن سحر و دلمای گرفتارِ بچنگ

ردیف (ل)

دی شب باندا ز عجب آمد ستگر در بغل | از ابروش خنجر بکفت از زلف از درد بغل
صد حیف در باغ جهان شاد می غم تو ام بود | گل می رسد در بوستان از خار شتر در بغل
گردن به پیش روی تو آئینه آرد از قمر | دارد بر آینه زلف تو از غمِ محمد در بغل
عاشق بر قصد از طرب دلجو از میخانه | می آیدش ساغر بکفت مینا احمد در بغل
عکس رخ دلدار در آئینه دل جلوه گر | هر لحظه می باشد مرا یکا هیکر در بغل

کردی جفا با بر حمید و گشت یک عالم گواه
من پیش حق آیم بروز حشر محضر در بغل

تا چه باشد دوستان در عشق و انجام دل | که بود آسوب جان گاه بود آرام دل
که بود یارب که آید آن پری آرام دل | صبر و هوش از من رُباید تا بر آید کام دل
آن ستگر در تلاشِ حبسیت معلوم نشد | جان و هم دل داده ام تا هم نباشد ام دل
که بُتِ عیار در آغوش من آسان رسد | در رهش بیفایده افکنده ام این ام دل
خانه دل را سپردت کرده ام از من پرس | خواه باشی اندر نش خواه شو بر بام دل

در زرق چشم مست گریه چشمان من مانش دل میشود هر کس که باشد و فوب	شد بزرگ گریه من خون شده در جام دل قابل نفرین بود هر چند طرز خام دل
بهر تفریح طبیعت خواهد آن شوخ از حمید گوهر اشک و گل داغ جگر بادام دل	
چون نباشد رو و او منظور دل سیکند خمار از انگور خمر همچو موسی داد می ایمن مجو محتسب بر صورت ظاهر مرد دیدۀ من آنچه بیند در رخس نوک مژگان چو طوطی بر فر	عاشقان گیرند از او نور دل خمر کش مارا بود انگور دل جلوه گر باشد صنم بر طور دل یارد اند حالت مستور دل غیر را ناید بچشم کور دل میزند منقار بر انگور دل
چشم جادو ترا گوید حمید یک نظر سو دل مجبور دل	
در چمن از اثر ناله زار بلبل آتش حسن و جمال رخ گل فصل سار ستی بلبل شوریده سر از بزم گل آشیان خود از آن بر سر گلشن بند یافت از خمر گل حکم سزا مجرم عشق	سینه صد چاک کند گل بکنار بلبل پاک سوز دل و جان صبر و قنار بلبل از شکر خند و وبال است خمار بلبل گل چراغی بند در شب تار بلبل باغبان میکند از خار که دار بلبل

<p>شوق دیدار گل از دل نرود و بعد فنا دوستان مرقد بار اسر کولیش بکنید شاه گل رخت سفر بست و بهار آتش شد</p>	<p>با صبا به چمن آمیخت غبار بلبل معن گلشن سوز از بهر مزار بلبل برگ گل باد صبا کرد نثار بلبل</p>
<p>ختم کن این غزل نغز و بنه خامه حمید شرح کافی شده از سر زگار بلبل</p>	
<p>رو لیت (م)</p>	
<p>بر غزل صائب مرحوم</p>	
<p>ما بجز ریا و بیان ستمگر ساختیم مردمان گردند بهر قند و مادر گوشه ز آتش عشق ست شاید اینک لاله خشک کے پریشان بهر زگر دیم شل دیگران</p>	<p>با دل نازک با آتش چون سندر ساختیم از خیال گفت شیرین تو شکر ساختیم گر چه ما صدا بارش از به چون قند تر ساختیم از قناعت پاشگسته با مقدر ساختیم</p>
<p>من نه امروز ای حمید اندر سخن جولان زخم سا اما شد طبع موزون را سغور ساختیم</p>	
<p>دوش از یاد پیری رود در دور سر داشتیم لطف محبت دولت و صلت نصیب غیب شد شوق دیدارش مژه را ز غمت جنبش نداد</p>	<p>از خیال چشم اندر سینه نشتر داشتیم حصه بیداد از دست تو اکثر داشتیم زیر پایش برگو و قتی که خنجر داشتیم</p>

<p>نیم بسمل می طپیدم این طرت که آن طرت پیش حق روز جزا گفتم خود بر رفته او بر جفا می به جبینان جهان کردیم صبر</p>	<p>در شب بلبلی بحران حال ابر داشتیم قصه پیرحمی جلّا دار بر داشتیم ما که چشم داد از در بار و در داشتیم</p>
	<p>جلوه گاهش مردک بدفرش پا چشم حمید حیف شد وقتیکه با بخت سکندر داشتیم</p>
<p>گلدسته ز رفته تو اندر جان برسم از خون دل به نخل غمش می دسیم آب جای جناست خون دلم بر کف نگار ظلمات می بود صف مژگان بگو چشم در بزم یار نقد دل خود فرو ختم</p>	<p>از سلسبیل بر لب شیرین گمان بریم تا پیش یار از شرش اگر مغان بریم از رنگ زرد خویش باو زعفران بریم ره سوخته چشمه حیوان در میان بریم از درد و یاس و غم تمن از دستان بریم</p>
	<p>کو طاقی که گام زنده در رهش حمید یارب چه طور بردش این ناتوان بریم</p>
<p>ز دست عشق پری جلالان مدام دل در عذاب دیدم ز آتش حسن گلزاران جگر بسینه کباب دیدم بیا دجانان چو دوش خفتم جمال رویش خواب دیدم په تماشا می به نشستم مگر مه اندر سحاب دیدم ز چشم مست تو مستی من زباده عشق دل برندی</p>	

بکیغم از هر دو چون جوانان بشیب از تو شباب دیدم
 ز کاکلت آدمی پریشان فلک بگردخت بگردش
 به لعل و گل خون از لب تو تمام عالم خراب دیدم
 ز صد اگر کم کنی تو یک یک یکه بماند بغور بنگر
 ز وحدت آمدنگار کثرت چنین جهان را حساب دیدم
 ز خست ز گرمی عرق بر آوردن به نظاره در خیالم
 بباغ رفتم علی الصباح و بزمی بر شبنم گلاب دیدم
 جمال رده تو کرد با من که دیدم موت بطور سینا
 خَرُرْتُ مَعْقًا بَعْلَتُكَ وَكَا مَكَرْتُ لَبَّ نَقَابٍ اَیْدِم
 بگفتمش که پری ستمگر چرا از عاشق گشتی نترسی
 بنده بیهوشان همین یک بگفت کار ثواب دیدم
 چیم پرسی از من حمیت ز نادان زگریمن بهر جانان
 گر ایستم بجز احم آسان که چرخ مثل حباب دیدم

نَبِیُّ کَرِیْمٌ عَلَیْهِ السَّلَامُ
 بِهِ نَدْخُلُ الْجَنَّةَ لِلْقِیَامِ
 بِوَجْهِهِ مُضِیئُ کَبَدِ الظَّلامِ
 بِخَلْقِ عَظِیمٍ وَفَصْلِ الْکَلَامِ

لَنَا شَافِعٌ یَوْمَ یَدْعُنَا لِاَنَا مِ
 بِهِ نَنْتَقِی حَزَنًا رَا حَرِیقِ
 لَقَدْ نَوَّرَ الْمَلَکَ فِی دُجَلَةٍ
 وَقَدْ سَحَّرَ النَّاسَ فِی نَفَرَةٍ

لَبَّكَا لِحَمِيدِ الزَّمَانِ لِلْفِرَاقِ
فِي أَلَيْتِهِ أَنْ يَرَى فِی الْمَنَامِ

دیوانگی از غمزه جادوے کہ دارم ہر چند کہ من بادہ نوشیدم ولیکن آمیختہ آید ز صبا بے دل و زلف از نالہ من سر توان داشت ببالین زاندم کہ مسلمان شدہ ام سر بسجودم	دشت بدل از دیدہ آہوے کہ دارم این نشہ بسر از اثر بلوے کہ دارم یار ب دل خود بستہ بگیسوے کہ دارم شوریدہ سر ام سر بسر کوے کہ دارم بر دارم اگر از تو بگو سوے کہ دارم
---	---

پرسی ز حمید از رہ شوخی کہ چگونگی
دانی کہ چنین حال بد از خوے کہ دارم

دل اندر زلف شبگونش چو بستم ز بدستی من ز اہد مکن عیب ز خال نامسلمان تو باش بفرقم بے خطر آپاے کو بان رودگر جان ز تن بیرون غمے نیست	من از فکر دو عالم پاک رستم ز چشم نیم مست یار مستم کہ من مثل برہمن بُت برستم نعمت تن سوخت اکنون خاک ہستم رسد دُنیا لہ زلفش بدستم
--	---

حمید از خود مراستی فرزاید
از ان روزے کہ با ساقی نشستم

بر غزل حضرت خسرو

بخت کو یارب کہ اور تا سحر در بر کشتم
تو تیا سازم درون دیدہ جان در کشتم
در رگ جان حزنِ خارِ بغیلان در کشتم
دستِ ہندو گیرم و از پیٹمہ کو تر کشتم
لشکرِ فردا ز مژگانِ بر در خیر کشتم
میشود کلزار آستانِ چو آب بر کشتم

طلعت کو شورشِ مستانہ ام از سر کشتم
اندکے خاکِ درش آری مبارک دامن
تا دہد یاد از سر مژگانِ درایام ہجر
دسترس باشد مرا بے چو بر خالِ لبش
دوشِ چشمش گفت با چاکِ دلم ہشیار باش
گشت آتشِ بخلیلِ آستانِ جنان

درفاق از بہر تسکینِ دل زار حمید
از خیالِ یار بر صفحہ جگر پیکر کشتم

گذشت آنکہ نخستِ جنین داشتم
بجو رہ تو گر چہ یقین داشتم
تمنا دم واپسین داشتم
رقیبان مگر در کمین داشتم
نہ مثل تو عاشا لیکن داشتم
نہ این آسمان نے زمین داشتم
ز گفتارِ تلخ انگبین داشتم

بہ پیش تو رو بر زمین داشتم
عجب باشد از من کہ دل دادہ ام
نہم دیدہ بر پشتِ پایت دے
ہمی خواستم حالِ دل گویمت
دلم جائے تست و خرابش کنی
بلوے تو شدوی شہم جائے نو
حمید از تو بشنید و شنامہا

بر غزل حضرت خسرو علیہ الرحمہ

<p>آمدی بر سر بام آنکہ تماشا بینم و اے محرومی من کار بر آرم ز رقیب بر دل بے سپر از ناوکِ سینه دوزت بخت مشاطہ بود دوست درازی با جعد عاشق از چشم چو فغانا بہ بریزد چہ عجب چشمست مشبہ بے آزار چو چشمک بزند</p>	<p>رب حسن تو نہ بگذاشت کہ بالا بینم رے تو دیدہ از ان دیدہ شہلا بینم گلستان رستہ و ہر لحظہ تماشا بینم من کہ باشم کہ بکفت زلف چلیپا بینم پُر ز خون از لب ساقی دل مینا بینم دیدنی این ست ز دست تو چہ فردا بینم</p>
---	---

آہ گر بگذشت از سوزِ فراق تو حمید
آبلہ در جگرِ طوطی طو بے بینم

<p>ہر دم حسین تو ز رمی فرو شدم بہ خال سیہ شک تری فرو شدم نہا شد ازین ہیج سوداے خوشتر بد کان چشم خود از دانہ اشک گیر از من لے جان کہ من نقد جانرا بسرو قدرت ارچہ بے سایہ باشد بخاک درت بہر چشم دل خود</p>	<p>ہر دمِ حسینت قمری فرو شدم بآب لبانت شکری فرو شدم ہموے میان تو سہری فرو شدم ز نخلِ محبت شہری فرو شدم ہکوے تو شام و سہری فرو شدم ز بارغِ جنان صد شجرہ می فرو شدم گہر سودہ کحل البصر می فرو شدم</p>
--	---

صدای حمید تو از صد تمنا
بیک غمزه جان و جگر می فرود شدم

مادر از دل ز چشم تو صبا گرفته ایم از فیض عشق شیر عرقا گرفته ایم بجست فزا ست خنش بسجلی چشم یار امروز آه سرد تو پی عشق و درد بجز ما را ز شوق تست نهان دفته بدل از شوق دست بوسی دست خنایش یاد آور درستی چشم کس بدل روے تو در دل ست و دیتی پیش چشم اسکندر از جهان نتوان برد اندر کس	میراث عشق ز آدم و حوا گرفته ایم ما آشیان به سدره و طوبی گرفته ایم دل را ز سینه بهر تماشا گرفته ایم بر جان خود بلوعد که فردا گرفته ایم کالای درد تو شمع عجبی گرفته ایم موجب بدل ز خون تمنا گرفته ایم بیفالده نه ترکس شمشلا گرفته ایم مادر حباب دل همه دریا گرفته ایم ز نوحه روز نعمت دسیا گرفته ایم
---	--

ناخوانده رفته ایم به زم زم حمید
از خود بلا بجان به تقاضا گرفته ایم

امید وصل از ان ترک فتنه خود ارم روانست آن بزم ز فیض چشمه چشم بدل نشستی و از بلوی رشاک تو شدم بر آسمان روم و گه روم زیر زمین	گلے ترا ز دهن شمع آرزو دارم بین عشق تو لے مه چه آبرود ارم چو آهوام که تگایو به چار سود ارم برای یوسف گم گشته جستجو دارم
--	--

<p>شبیه خویش من مثل تو ہو ہو دارم بزرگ بلبل اگر جو شش گفتگو دارم دو آب پیش دو آتش چه دو بد دارم ز دست باد صبا عطر شکبو دارم</p>	<p>چه طور صیقل عشق تو رنگ بر بند سخن ہی شنود یک شل گل خاموش ز خشم شعله فکن چشم او من گریان مگر بکا کل آشفته اش دے آغشت</p>
--	---

بشوق سر و قدت شد حمید تو شبگرد
 بسان فاختہ یک بانگ کو بگو دارم

بر غزل حضرت خسر و علیہ الرحمۃ

<p>بشب از یاد و آغوش پُر ازیا من دارم نگار از کار گاہ عشق طرفہ پیس من دارم تو بت را می پرستی من نگاہ بت شکن دارم ہزاران اشک فتن من بے تو من اندر من دارم بغیر بت گر چہ صد رنج و محن باخوشتن دارم نہ دل دارم نہ سر دارم نہ جان دارم تن دارم کنون کار خدنگ آہ باجرخ کمن دارم بذکر و صل می گوید کہ من در این سخن دارم کہ من ناخن بدل چو تیشہا کو بکن دارم</p>	<p>بلا ہا صبح دم از یاد زلف پر شکن دارم ز زلفش تار می سازیم و پود از خط شکنش تو با من لے بر من کے توانی ساختن کیوں رسید ابر بہار و ہر کہ مصروف با گلہا وطن بگذاشتہ آسایم اندر کویت و شام بہنگام تصور آنچنان شدہ بخود یاریم ز چشمم جلگی نے زمین در زیر آب آمد چو شنود اشتیاق من با ظہار وفا خیزد ترحم خسر و خوبان تلمط لے لب شیرین</p>
--	---

حمید آسان نمی باشد ز دشت عشق بگذشتن
که من افسانها عشق هر دم دوش زن دارم

بر غزل صائب جم

پیشتر محو تماشا سیرخ افور شدم
از بلای سر نهادن سنگ کوه افور شدم
رفتم از عشق تبان تا حد عشق بُت تراش
رضعت است تقوی که آمد یار من با چشم
باز عشق آتش زد و جان سوخت گستر شدم
از سر به بالین گد شتم از سر بستر شدم
از مجاز اندر حقیقت رفته بالا تر شدم
افراق لے هوش مشغول با سر شدم

جذبۀ دل لے حمید آخر کشیدش در کنار
وقت پیری چون زینجا دهر و لبه شدیم

ایضاً

بجز تو از غم جدا می ندارم
رسد راست بر نقطه خط جانم
بود شمع تاریک در بزم چشمم
از ان محاسب باشد اندر قفایم
چه سازم بمنزمت رسائی ندارم
ز چشم تو تیسر هوا می ندارم
ز روی تو گر روشنائی ندارم
که من جامه پارسائی ندارم
قدم بر روی آشنائی ندارم
کنم دعوای آشنائی و با ندم

<p>حمید از چپه پیوندم این دل شکسته بدنیا چنین موسیائی ندارم</p>	
<p>عشق مخفی داشتم خون ریختم رسوا شدم خامشی در زید بودم لیک از آن روز که عشق روبرویت آمدن ممکن نمی باشد از آنکه شوق صور نگرم استغنی از صورت نمود همچو گل خندیده ام بایار در ایام وصل</p>	<p>قطره بودم آب گشتم بعد از آن دریاشدم آتش اندر حریم صبر زدگو یا شدم غیبت بار الوتوبی من ترا جو یا شدم لفظ را بگذاشتم در فکر مغلطه شدم در فراق از انتظارش ز گس شهلا شدم</p>
<p>چشم مستش ای حمید افکند بر من یک نظر باده عشقم سراپا صورت مینا شدم</p>	
<p>بر غزل صائب حوم</p>	
<p>از گلت شوی زمستی در فدا دل یانتم آنجنان محوام که می بینم ترا در هر کس می برد دل از درون سینا چشمش ز دور اجتناب شورش و اعطای می دارم از آنکه بر اسید وصل جانان میکشتم بار فراق</p>	<p>از لب لعلت بهر لاله داغ در دل یانتم نغمه لیل چو مجنون از سلاسل یانتم یار را در دل ستانی مر و کامل یانتم موج را از قلب دریا رو بساحل یانتم شوق آسان کرد بر من آنچه شکل یانتم</p>
<p>داده ام سر حمید از آنکاب جرم عشق</p>	<p>نامه عفو گناه از دست قاتل یانتم</p>

رویفان

بر غزل حضرت جامی قدس سره

یا عقیقه ازین یا کشتی صہباست این یا ز نور کبریا از بہر ما بغساست این یا شب دیوچر یا حال لاسواست این یا بلور تازہ یا کافور جان افزاست این یا کہ چوب خشک یا فولاد یا خارا است این	کوزہ طے قند یا لبہائے شکر ساست این اخضر بخت ست رویت یا قمر یا صبح عید زلف تو زلف ست یاد است یا مار کفن ساق تو سیم است یا علاج یا سنگ رُخام یا رب این قلب در پہلو این سنگین دلائل
---	--

از رقیب روسیہ جانان چہ میپرسی مرا
 ہر کسے داند حمید والد و شیدا است این

بر غزل حضرت رونق مرحوم

پیوستہ مرا شد گل شبنم بہ بیابان بانافہ مشک ست ہر آہو بہ بیابان مجنون شدہ مہر و تگا بہ بیابان لاف ست ترا قوت بازو بہ بیابان	من از سر زلف تو کم بوبہ بیابان یکبار کشادی بہ فتن گیسوے مشکین بوئے خوش لیلے مگر آورد مصابیش رو باہ شوی شیر تو در باد یہ عشق
---	--

آلود کن اشک ترادامن عصمت از خلق برفتم که دل آسوده نشینم	گرم لبزاق تو زده روبه بیابان صدر رخ دهد این دل بدخوب بیابان
	میداشت حمید تو تمنای مواسا شد گذرگاه سوای او به بیابان
	بر غزل حضرت خسرو علیه الرحمة
ز آتش جانگداز دل و آگدخت جان من و در زبان ست هر شب بدم و ناز و لذت او بے تو بود جهان سیاه جان من ست هم تاه عشق میان ما تو بین که چو طره قاسم ست حفظ مراتب است شطر عاشق ویم ازین بسکه بیا چشم ست زخمت بیدم از جهان آه و فغان بلب بهم پشت دو تا مرا ز غم	و ده چه کرم نموده ای دل مهربان من باد سحر بیا فلک مشک درین جان من بهر فدایک بیا جان من و جهان من چشم من ست آن تو خاک در تو آن من بهر سگان کوی دوست این تن سخاو من ز گس خاک من دهد بعد فنا نشان من چرخ کن مقابل ست تیر من مکان من
	فصل گل ست و بهر تو چشم حمید گل نشان ست رشک بهار من برون آسمی نگر خزان من
لے دل بیا از عاشقی باری بیان را ز کن تیغ بزرگ بوزدی تیر نظر در دل شکن	عشاق ماضی حال را آخر کی آواز کن در لذت درد و الم این هر دورا انبا ز کن

<p>من عاشقم بے در و دل بیکار دایم زندگی تا پرده بدستی عشقت قدر چشم عقل زلفت بلا رویت ستم قامت میا خیز شد صیاد چشمش در کین خطش نداده دامها گفتت شکر لب نگین عارض گل تر یا سمن</p>	<p>جو رے که اول کرده بار در آغاز کن جانان رخ روشن کی از پرده دوبار کن چشم تو سحر سامری تو شاه من اعجاز کن لے مرغ دل گر عافیت خواهی بود یزاد کن بوی تو باشد مشک چین چند آنکه خواهی ناز کن</p>
--	--

گفتی حمید از من طلب گفتم که قربانت شوم
من سردهم تو خنده زن من جان دهم تو ناز کن

<p>شیمیم گیسو مشکین صنم وقف صبا کردن خدا نگ زر گس مست کجا داند خطا کردن دل عاشق اسیر حلقه زلف دوتا کردن ز تیغ ابروان داند ر عاشق جدا کردن گداے او ندارد احتیاج اطلس و زلفیت بر لے زیب ستش خون عاشق هم روا باشد شناور میتوان کردن شناور بحر موج انگن ندایم از کجا آموختند این رسم گل دیان</p>	<p>منی باشد بجز تالاج زنده و پار سا کردن ندانند هیچ جز خون شهیدان جفا کردن بت کافر همی داند منی داند را کردن ندانند بادل مجروح کار مومیا کردن ز نقش بوریاد اند تنش عریان با کردن ترا مشاطه بیکارست این خون حنا کردن بگرداب محبت می بود شکل شنا کردن تلف باعد و کردن ستم بر آشنا کردن</p>
--	--

شود در محفلت جانان حمید خسته راشن
نظر بر زخم دل کردن نگه سوے شما کردن

به صنعت عکس و طرد

پنهان چه شود سوزش سوزش چه شود پنهان دران چه کنی دل را دل را چه کنی دران بریان جگرم باشد باشد جگرم بریان خندان همه سوگلا گلا همه سوخندان حیران همه تن زگس زگس همه تن حیران طوفان بشود اشکم اشکم بشود طوفان	جانان بغمت سوزم سوزم بغمت جانان زخمی زده کاری کاری زده زخمی آتش زده در تن در تن زده آتش لبس لبس بر چمن گریان گریان بر چمن لبس رنقی بر چمن شاید شاید بر چمن رنقی آفت شده هجر تو هجر تو شده آفت
--	--

آئی حمید از خود از خود به حمید آئی
قربان بکند جان را جان را بکند قربان

ز درد من دل خود را خبر کن خدا را جعد شکین بر کمر کن جهان را سر بهر زیور بر کن نظر بر حالت زخم جگر کن بشب ناله فغان وقت بحر کن	صنم بر حال زار من نظر کن بلا از سر پئے عشاق بگذار نگاه از حیا افکن سو خلق ز درد دل طیب من میا شو بیاد زلف شکین روی خویش
---	---

حمید ارخواهش تر داینهاست
بیاد امن باب ویده تر کن

خاله تاریک جان من ز تاریک خط من	خلق را دل تاریک از تاریک خط من
---------------------------------	--------------------------------

<p>آتشِ نزدیکِ خسرِ دوزخِ جانانِ فطانت هر کسے حُسنِ گل وریحانِ تماشایِ کند باغبانِ از نوچِ گلچینِ نگہدارِ چین از غلطِ پایِ تیرِ انداختنِ بر پشتِ بام پشتِ زنگِ آلودی دارد جلدارِ آئینه</p>	<p>از غضبِ رخسارِ علینِ بر کنارِ خطِ مکن این نگاہِ شوقِ را منع از بهارِ خطِ مکن شانہ اندر گلستانِ نو بہارِ خطِ مکن دور باش لے دل تو سیرِ زارِ خطِ مکن رے خود ہر آئینہ صاف از غبارِ خطِ مکن</p>
<p>بستہ تارِ خطِ باشد دلِ زارِ حمید رے خود پوشیدہ از زَنارِ دارِ خطِ مکن</p>	
<p>روایت (و)</p>	
<p>بر غزل حافظ شیراز علیہ الرحمۃ</p>	
<p>جاوے چشمِ میر و دُرگس ہو شیار کو رہنِ بلا و رنج و غمِ مردمِ بادہ خوار کو مطرب و چنگِ عود و نیشہ پیشِ جام وعدہ خود وفا کنی پردہ زرخِ جدا کنی کیفِ شرابِ پیخودی ز اہدِ خشکِ لگو از پے قامتِ صنمِ نغمہ فاختہ رود</p>	<p>پیشِ دوزخِ غنیمتِ سنبلِ تابدار کو عیش و نشاطِ زندگی با غمِ روزگار کو با دیوار و ابرو من ساقیِ گلخوار کو گرچہ یقینِ من بود قوتِ انتظار کو قصہ ز عشقِ بیگنی سینه زارِ دار کو کوچہ بکوچہ کو بکو بر سرِ سرو یار کو</p>

سرو چمان من پئے سیر چمن در آمدہ
سرو و صنوبر و سی بر لب جو بہار کو

لالہ زلم نش درون گرچہ نشان ہمی دہد
ہیچو حمید بنوا بادل داغدار کو

بر غزل حافظ علیہ الرحمۃ

مہر تو دلہواز شد وعدہ دہر و غلے تو
جو کہ کنی جفا کنی مہر کنی وفا کنی
یوے تو رہنا شود ظلمت زلف رہ زند
کعبہ و دیر بنگرم مسجد و سیکدہ روم
از در فیض حسن تو ماہ بود و طیفہ خواہ
ہر کہ زنتست پیچم را گرچہ زندہ ماند
زخم گلست خون چکان رو نکند بالنتیام
عشوہ مگر جفا کند تیغ کشد حیاے تو
ہر چہ کنی بجاکنی راحت من رضائے تو
دست تو دستگیر شد سوخت مگر ضائے تو
کو چہ بکو چہ می دوم ہیچو گدا برائے تو
ہر سر شام آیدت کاسہ بکف گدائے تو
زندہ شود ہر آن کے مُرد کہ در بوائے تو
خار بدیدہ اش شکست ز گس فتنہ زائے تو

تا سر کوے شاہ من رہ نہرند خسروان
شکر بر آرای حمید بردار دست جائے تو



دند باشد غمزدہ جادو سے تو
رہزن عشاق شد کیسے تو

<p>عالمے درہائے وہو ازہوے من خیرم از جان رخت بندم از جہان بلبلان را شور و افغان از گلت رے تو در دم چشم من سست تا قیامت سر نہ بردارم ز خواب رام رام ہندوان در تہکدہ برگ ریز من ز مہجوری بود کریم شب تاب ست دل در پیچ زلف</p>	<p>آہوان مستند از آہوے تو گر نشیند دشمنم پہلوے تو قمریان در پے قدر دلجوے تو روے خود می نیم اندر روے تو سر نہم گر بر سر زانوے تو اشد اشد گویم اندر کوے تو بار آرم از بہار روے تو این شب باران است یا گیسوے تو</p>
<p>روز دارم گفت و گویت با حمید شب روم از بہر جُست وجوے تو</p>	
<p>غزل برنگ جامی علیہ الرحمۃ</p>	
<p>ہر کسے را چشم گریان از جمالِ بے تو آتش اندر سوز از سوز و گدازِ سینہ ام درد عاشق را دم عیسے نباشد سود مند بلبلان را شور و غوغا از دلِ پُر شور من سوختن جان دادن پروانہ از من آمدہ</p>	<p>ہر دے را درد پنهان از جمالِ بے تو سینہ من گشت زخاں از جمالِ بے تو گاہ بسمل گاہ بیجان از جمالِ بے تو غنیچہ ہا را رنگ جانان از جمالِ بے تو شمع ہا گردند تابان از جمالِ بے تو</p>

<p>در فراق زلفِ جانان شد پشیمانِ حالِ من بر چمنِ چون اے صنم دی شب نظر انداختی</p>	<p>خلق را دل جمع و شادان از حالِ من از گس و گل شد پشیمان از حالِ من تو</p>
<p>دوش میدیدم حمید بے سرو سامانِ تو در بیا بان گشت حیران از حالِ من تو</p>	
<p>ساز بجز رستم شاکی جانانِ مشو راہنما شود لم سو سے رہ مستقیم بر گل آن شمع روجان و جگر کنِ شار شعلہ نور ز رخس برہمہ عالم محیط نسبت رویش کنی عیفت بر سے پری در شب ہجران یار دیدہ من اشکبار سوزش و دردِ دل شد پے سے صنم اسے گہرا شک من آبرے خود مریز</p>	<p>با غم و بادرد باش در پے درمانِ مشو خضر شواے نفس من غولِ بیا بانِ مشو سوز تو پردانہ وار کبکبیلِ بستانِ مشو چشم کشا جلوہ بین ز گس حیرانِ مشو باش خمش بے ادب بر سر بہتانِ مشو دجلہ شواے اشک من کیہ بارانِ مشو پند شنو ز اہد اطلسبِ حورانِ مشو باش بایوانِ چشم بر سر مرگانِ مشو</p>
<p>آتشِ ہجران تو سوخت قرارِ حمید پردہ ز رخ بر فلک غائب و پنهانِ مشو</p>	
<p>بر غزل مرزا صائب مرحوم</p>	
<p>گر بیایدی رود لہما با استقبالِ او</p>	<p>ور رود جانِ حزنِ عاشقانِ دنبالِ او</p>

چشمه حیوان لب مخفی ست و ظلمات خط عاشقان از شوق می بوسند هر نقش قدم ترک خشم آلودن من چنان افزوده ست	رهنمائی میکند چون خضر لیکن خال او صد دل کبک ری اندیش با مال او گوشه چشمه نکردد سویم از قشال او
از حمید خسته جان گریه آری گوش کن زلف صد تار تو گوید موبه از حال او	
روایت (۵)	
ترا سجان جانم گریه بود در کار آئینه نباش حاجت آئینه عاشق را که در پیش بصحر آمده گر غم آرایش کنی پیشیت چو آید پیش سئو یار زنگ آلود میگردد بزم میکشان آلی که پیش چشم محورت سایه سیر در یار گردی باین دل آونیری بصحن باغ دی شب شد صبا مشاطه نقش دمانت غنچه کاکل سنبلی و پنهان تو زنگس	بگیر از مردم چنان عاشق زار آئینه چنین یار آئینه بود رخسار آئینه ز چشم خویش گیر ده هوای تار آئینه فلک را میشود از مه شب بیکار آئینه ز جام باده از شوقی کند خمار آئینه صدت گیر ده پیشیت از در شهوا آئینه گل ز شبنم مهیا داشت بهر یار آئینه ز عکس سئو تابان تو شد گلزار آئینه
کنار آب چون دو شینه رفتی با حمید خود زیر پای تو افکند جوئی بار آئینه	

<p>عشق سلطانِ خرد را در زیان انداخته در ازل اندرد بان زخم جان انداخته در دلِ عشاقِ شورِ الا مان انداخته شور و شر از کن فکان اندر مکان انداخته حُسنِ شوقِ دل ستانی در بتان انداخته صلح اندر و میان و ز نگیان انداخته در میانِ بلبل و گل ترجمان انداخته تابِ حُسنش سوز اندر دودمان انداخته</p>	<p>حسنِ تادست بستمیر میان انداخته از نلکه ان محبتِ شورِ دلِ مشتِ نلکه تیغِ ابرو و تبرِ مَرگانِ جادو بستمیر سیاه جلوه گاهِ هَمیش را سز و کُرسی و عرش و لامکا ذوقِ سرد ازل بجانِ عاشقانِ عشقِ نلکه مهربادستِ قضا آویخت زلفش بر عذار خنده گُل از صبا شد زانکه اورا باغبان آفتابِ آتش و برق و شر را اندر عذاب</p>
---	--

غمِ مخور در دلِ حمید را در افتادی ز شاه
 عشقِ در دست تو گنجِ شا لگان انداخته

بر غزل صائب مرحوم

<p>هو اگو یا برد از مه سحاب آهسته آهسته نسیم صبح از شبنم گلاب آهسته آهسته خیالِ چشمِ میگویش شراب آهسته آهسته ادب گوید بکان آهسته آب آهسته آهسته وفای او گر گوید جواب آهسته آهسته</p>	<p>کشد عشق از رخِ حُسنش نقاب آهسته آهسته کند بیدار از خوابِ گرانت اینکه می باشد به جوان می چکاند طره در جامِ دلِ عاشق بخواب باز رفت آن شوخ و من گویان بایگاه سوالِ صل از نیجا بکست از شرم از انجا</p>
--	---

حمید از بادہٴ عشقش بکش جائے بہر شامے
بغفلت میرود و عہد شباب آہستہ آہستہ

دہن بروست صبا زلف پریشان کردہ حسن از پردہ برون افتاد و پشت از بام غمزہ تو تیغ را اندا بردت خنجر کشد چشم ز گریز لب سنبیل خط چوریان قد چو سرو لب شکر ویت گللاب چاشنی ز ابرو ترش بس کن از جوئے سکر بدیش ازین چمن مان مدہ	صد دل عشاق را زان خانہ ویران کردہ رائگان عشاق را بد نام جانان کردہ خارا ند چشم دل از توکب مژگان کردہ بہر تفریح دل من طرفہ سامان کردہ سوزش دل سوختہ را نیک در مان کردہ از سحر ہجر مارا سینہ بریان کردہ
--	--

ناوکت در دل زود و خون رفت از چشم حمید
آشکارا گشت افسوس انجہ بہسان کردہ

من سرنگون بیش آن گلبدن نشسته مردم بگرد ویت دل بستہ باد و زلفت اے عشق از تو پریم این سست رسم لغت اے لے بخت و ازون دروہل یا ربد فو بنگر کہ سرو پیشیت بچہ میرت ایستادہ	گوئی مقابل بت یک برہمن نشسته ماند جان تو گویا اندر بدن نشسته من خار خارا ز غم او در چمن نشستم ابرو ترش نمودہ یکسوز من نشسته بگرفتہ دل ز رویت گل یا سمن نشسته
---	--

برس لے نگار بالے کہ حمید خستہ عمرے
بدد فراق تنہا بغم و محن نشسته

بر غزل مرزا صاحب موم

گل شدی گاه و گاه سر و گلستان شده	گاه در بزم جهان شمع فروزان شده
گاه یزدانه و گاه بلبس نالان شده	حسن خود تا که متا شاکنی از چشم دگر
چشم نرگس شده چشم غزالان شده	تا بر بینی که بینیم ترا از حیث سر

جلوه تست بهر جا که حمیدت بیند
عجب این ست که هر جایی و پنهان شده

وای بر ریش نهانم چون گدازان شده	از شکر خند بغیران شکرستان شده
چشم بد دور کنون با سر و سامان شده	بار آورد نهال قدرت از آب شباب
اندر آئینه نگر دیدی و حیران شده	حسن تو هو شر با هست نلفتم سنگر

صله وصف سراپای ترا یافت حمید
گر ز دیوان من لے دست غزلخوان شده

رولیف (۱)

رسول الله شيمته الوفاء	أمرید المدح فيه لي الجزاء
لمن في مدحه وحى السماء	فكيف المدح من عبد ضعيف
جميل لوجه جزل في العطاء	وديت خلقه خلق عظيم

<p>ویدر آن کملت فیہ الضیاء وعین ظباءة فیہا الحیاء ومن هجوع فی قلب حیاء فقد جاء المدح من السماء شفیع الناس تاج الانبیاء فیوم الدین هل لکم الوفاء وناراً ما لکم فیہا ضیاء</p>	<p>كان الشمس فی خدیہ تجری له اعجاز سحر فی لسان فمن یكفر له عقل سلیم فیا من قد هجوت حبیب لاه هجوتم حبه خیر البرایا اما الجبار یطشکم شدیداً اما قد هیأ الفهار ویلاً</p>
<p>حییبت عنه حسنات حمید فعند الرب فی ذاك عطاء</p>	
<p>روایف (ی)</p>	
<p>چون گل بمیان سمن ویا سمن آئی با چشمه بود ایکه تور شک جمن آئی این بخت کجا دبر من تا بمن آئی شد لب خود منما گریه من آئی باز لب مسلسل تو گریه دختن آئی بر بست فلند خاک سحر بر من آئی</p>	<p>در حلقه خوبان صنما در چمن آئی در یاسه دو چشم بزند خنده برگنگ در هجر تو داغ دل من سوخت تن من تاریخ نه شود زرد عقیق یعنی را تا کیسه خود پر کند از مشک تو آهو باشد رخ خوب تو سحر اوار پرستش</p>

از آفت آن ساقی کوثر تو بمحشر
ساغر بکفِ خورش حمیمه از کفن آئی

<p>بلال یا بد کمال تا آنکه میشود بدر باطل ز حلقه گیسوی معبر صبا بدوش آورد که غنبر چہ بگذرد بر سر تمکش ندان آن دلیر ستمگر شب قیامت روح فرسار و زجر آن تنگنا کنند آہ کشیدنش آخردام دل آید ولیکن</p>	<p>بیش روی صنم چو لافند رسد از آن دم باو وے بجان خیزین عاشق مدام زلفش تو دای کسیکه دل باخت در در عشق می بود با عجب کمال عاشق بود همینکه رگ و دلیه چون بلال رسید از آغوش من ستمگر زند ز صیاد چون غزال</p>
---	--

چہ بخود یار ز دیدار ویش حمید دارد دل سوا
نشسته بلبل مقابل گل و یا خرسار اوست غای

بر غزل والہ مرحوم

<p>ر بودی از مزار من چہ کردی پریشان گشت یار من چہ کردی صبا بازلف یار من چہ کردی مسیحا با ہسار من چہ کردی نسیم زلف یار من چہ کردی بہارِ روے یار من چہ کردی</p>	<p>صبا گو باغبان من چہ کردی نہ بد جز مشقت خاکم یارِ آنہم کشادی از گره مد بستگان علاج داغهای سینہ کردی بدام آورده آزادگان را برے مہ زدی داغ غلامی</p>
---	--

بہ طوت العین چون رفتی بر فلک	چہ کردی شہسوارِ من چہ کردی
جنون از دست تو برین نہ ماندہ	بجز تارے و تارِ من چہ کردی
فلک اشکے نہ افشاندی بحالم	بگوئے سو گوارِ من چہ کردی
بصحر ادادہ سر آہو انرا	خمارِ چشمِ یارِ من چہ کردی
نہ کردی از حیا سویم نگاہے	نغان لے شہسارِ من چہ کردی
نگاہ یارِ من دوش از اجل گفت	چہ کردی باشکارِ من چہ کردی
حمید با وفرا آہ گشتی	
چہ کردی گلزارِ من چہ کردی	
کاش دعایم اثرے داشتے	تا دلت از ما خبرے داشتے
طائر دل رہر و گلشن شدے	کاش قفس بہ گنبدے داشتے
دیدہ دل نور و ضیاء یافتے	لطفت تو برین نظرے داشتے
سچ بر ابر نشدے در چین	سر و سہی گر ثمرے داشتے
خوب شدے سیر گلستان اگر	لبیل دل بال و پرے داشتے
کس نہ فتادے بچہ حبیب اسیر	دیدہ دل گر نظرے داشتے
یوسف کنعان نہ شدے نامبھر	گر نہ زلیخا اثرے داشتے
لبیل خوش خار نہ خوردے ز گل	گر نہ چینین شور و شرے داشتے
از دل پُر درد بگوئے حمید	کاش کہ آہم اثرے داشتے

<p>بیگانه زمین نگارِ تارِ تاکِ این لیلِ چنینِ نهارِ تاکِ خالی ز شمشادِ کنارِ تاکِ صیبا و چنینِ شکارِ تاکِ پیمانِ شکنِ انتظارِ تاکِ یارِ بجانِ زارِ تاکِ تا چند گلِ و بهارِ تاکِ</p>	<p>حالِ دلِ من زارِ تاکِ هر لحظه فلکِ بفرمانِ یارِ روزِ منما بمن خرامی از ناوکِ دیده دلربائی بر راهِ تو چشمِ ماست از شوقِ گفتا بمزارِ خواهم آمد ببلبلِ دلِ خود بندِ بر گلِ</p>
<p>گفتم که حمید کشته تست گفتا مگر این شمارِ تاکِ</p>	
<p>اشد آمد چه صورت چه شمائلِ داری جانِ فدایِ تو چه سیرت چه شمائلِ داری دردِ در هر سر و صد شوقِ بهر دلِ داری بر سرِ منبرِ خود شاهِ چو منزلِ داری گلِ بچاکِ دلِ بسبیلِ بسلاسلِ داری ناله در دو به لبهایِ عنادِ داری غنچه را بادلِ افسرده به محلِ داری سرورِ پائےِ خجالتِ همه در گلِ داری</p>	<p>خالقِ خویش بخود شیفته مائلِ داری حسنِ خلقِ تو درونِ دلِ دشمنِ جا کرد واله حسنِ تو گردد ملک و جن و بشر بهیزم خشکِ بجرانِ تو باشد گریانِ از تو بیماریِ نگرِ کسِ جگرِ لاله بد ارغ شمعِ را رفته تو پنداشته پروانه بسخت شبنمِ از دردِ فراقِ تو بگرید همه شب طوقِ در گردنِ قمری ز تو شد پیشِ قدت</p>

یک نظر خسرو بجان که حمید خود را
بادل سوخته بشکسته و بسمل داری

آتش حسرت بجان آفتاب انداختی
زلف بکشادی بسبیل پیچ و تاب انداختی
از کف رنگین به لاله فون تاب انداختی
همچو مرغ گرسنه در اضطراب انداختی
جنس عصیان مرا اگر از حساب انداختی
رفعه خود چون آفتاب اند حجاب انداختی
بلبل و پروانه را اندر عذاب انداختی
کشتگان حسن را قاتل خواب انداختی

تا تو ای جان جهان از رخ نقاب انداختی
مهره مار سیاه از حلقه گیسو کنی
در دل لعل بدخشان شعله زردنگ لبست
دانه از خال بر رخسار بنمودی دل
ایکه از من نیک بدنبوشته باشی کریم
چشم عاشق خیره می گرد ز تاب حسن تو
گل شدی در بوستان و باز شمع انجمن
از زمین آید ندا بر هر قدم در کوفه او

میرود خون در غمت پیوسته از چشم حمید
طرفه بردامن مرا رنگ شهاب انداختی

بنوک تیر مرگانش دل را راست در بانی
به سبیل افکند زلف پشیمان پریشانی
که از عشاق میخوانند هر تازه قربانی
چکد جله سرشک از چشم من لعل خیشانی
بمقتل قاتل بیرحم گمراه را انمی خوانی

بدو تلخانه چشمش نگه بر تخت سلطانی
به چشم زگرس از دید رخ خوب تو حیرانی
غیاث از دست گدویان فغانی یا من بویان
چه دولت آدم در کف نگه زاید که از عشقش
بوقت قتل غیران دیده بر رو تو بکشایند

<p>بغیر از گرم چو شهادت با من سر دهم بریا دلم آواره گشت و در خم زلفش نظر بندست</p>	<p>چه بتوان کرد اکنون حیث دل ارم نبدانی خدا را گوین با و صبا چو هست زندانی</p>
<p>حمید از دولت دنیا و ملت بردار و طاعت کن میسر بر در شاه عرب گشت است در بانی</p>	
<p>سر کو منم فتاده سر بام کج کلاهی ز تپ فراق جانان شده ضعف من نبی بامید آتم جان که زان من تو باشی سر ره دراز باشم که بر زیر پات آیم پے رفتنت گرفتیم که ترا هزار را بپند</p>	<p>بزین سفال تیره بفلاک جمال ہے نہ چشم آید اشک نہ بلب فغان ہے بچہ کار زندہ مانم نکنی اگر نگاہ ہے نکنند احترازے ز خرام بر گیاہ ہے مگر از صبا شنیدی سہے ماست نیز ہے</p>
<p>چو بفکر آئی ام کہ حمید زندہ ماند ز عدو کشیدہ دامن بمن آئی گاہ گاہے</p>	
<p>بر غزل حضرت خسرو علیہ الرحمۃ</p>	
<p>دیر یست نیاور دصبا یم خبر ازوے بر حال خراب جگر افتد نظر ازوے از صبح دعای کفش تا بسر شام ہر انجہ میاست مرا از گرم دوست</p>	<p>حالم شدہ زان زشت و بگرد ترازوے میداشت تمنا دل من اینقدر ازوے از شام دو صد گونه بلاتا سحر ازوے سوز دلم ازوے شد و در جگر ازوے</p>

از خود دل پیرمده من تازگی آرد	آید بمن امروز مگر ناله بر از دے
	نوش ست و یانش حمید از کف او گیر خورنیشتر او که چو خوردی شکر از دے
بجز روه تو ام سامان نبودے چه خوش بودے طبیب خیر اندیش نظر بودے ترا بر حال زارم گره نکشاده از زلفت اگر یاد نصیب ماست هجران نے شب وصل	بوصل اندیشہ ہجران نبودے پے درد دلم در مان نبودے مرا تا چشم بر جوان نبودے کشا دکا رمن آسان نبودے میسر گر نشد این آن نبودے
	نبودے گر حمید آن آتشین رو سپند آسان دلم بریان نبودے
لے باد که از زلف پریشان بش بگوئی دیر است که نشیده ام از تیغ بھانش در دل خلد م خار غم دوری جانان خواهم که رسام سگ دل را سر کوش آسوده نیم از من و لاله بستان	چیزے بمن از غمزه فتانش بگوئی از ابرو چون خنجر برانش بگوئی بارے ز کرم از سر گانش بگوئی از سنگ و بھاجوئی درانش بگوئی از سر و قدش و از خطریانش بگوئی
	در کلبه تاریک حمید آئی و از لطف از جلوہ نور رخ تابانش بگوئی

بر غزل حضرت خسرو علیہ الرحمۃ

تو خوابنازی و من ہمہ شب بہاؤ ہے	بجز این کہ بات بوسم ہے نہ آرنے
نروم بہ باغ جانان کہ منم پیاد رویت	بچمن گلے ندارد کہ تراست رنگ بوی
بنود کلام عاشق مگر از جمال جانان	سخن نمی شود زان بجز از تو گفت و گوے
تو چہ پند گوئی ناصح کہ حال نیک باشم	بنگر ز آب چشم چہ مراست آبروے

ز حمید گو تو پرسی بچیانست زندگانی
شب تار و کنج غزلت منم و نظر بروے

بر غزل مرزا صاحب جوم

از بے عشق تو قسم یتلے	از جهان فکر رستم یتلے
تا کشادم چشم بروے خوشست	چشم از دنیا بہ بستم یتلے
از بہر مزگان آن رشک پری	شیشہ دل را شکستم یتلے
از بے تارے زلف عنبرنیش	رشتہ جان را گستم یتلے

ببخود از چشمش نہ امروز ام حمید
مست از روز استم یتلے

گئے از بہر تسکین من بیدل نمی آئی	پے کائے بجز زخمی زدن در دل نمی آئی
چو شربت نیش گوارہ خواب آلود می سازد	چرا از بہر خواب اندر دل بسمل نمی آئی

ہلال آساں دم از سوز تن تو سا جرات	پے تیمار بارت مہ کامل غمی آئی
حمید از دیر برد و تیراے تو صدا بزن	بجائے لقمہ بادشنام تا سائل غمی آئی
<p>حال زارم آن بُت طناز دیدے کاشکے</p> <p>دامنم از اشکِ خونین پر گل ست و آن صنم</p> <p>نامہ بر بایے ندارد لے صبا در گوش او</p> <p>آمدے گاہے سوار این سو و خاک تر تم</p> <p>بنگرم تا سوسے او گاہ گذر از زیر خاک</p> <p>از جگر باشد کباب با شراب از خون دل</p>	<p>از کتاب شوق من چہ کسے شنیے کاشکے</p> <p>گل ز باغِ بخزان من چہ کسے کاشکے</p> <p>ز آرزوے جان من چہ کسے رسیدے کاشکے</p> <p>با سمند باد پایے او دویدے کاشکے</p> <p>چشم من در صورتِ نگرشِ مہ کاشکے</p> <p>دلر با زینِ غوان من چہ کسے چشیدے کاشکے</p>
آرزو دارو حمید خستہ اش بعد فنا	مرغِ جان بر توبہ بامش پریدے کاشکے
<p>قصیدہ در تہنیت جشنِ جوہلی اعلیٰ حضرت غفرانِ کافرانِ مجتہدین علیہ السلام در حضور نظام</p>	
بر مصرعہ طرچ باید زدست یارے ارغوان گرفت	[مجوزہ عالیجناب اعلیٰ حضرت پیر شاہ بہادر سابق مدارالامام]
کُبلِ بیا کہ گل طرب بوستان گرفت	لالہ بدست جام مے ارغوان گرفت
فرشِ زمر دین بچین سبزہ ساز کرد	شبنم ز غنچہ در کھنڈ خود خط دان گرفت

بلبس به شاخسار گل وفاخته بسرو
 تا چرخ برزند ز طرب بر سر چمن
 و در شکوه خسرو گل ناف زون شود
 حیرت فرد کین افره فر می ز کیست
 آن خسرو دکن که کمال مروتش
 ظل خداست حامی دین محمدی
 منظور مصطفی شده محبوب مرتضی
 روز و غا بگفت چو کمان کیان گرفت
 تا دید تیر و خنجر آتش نشان او
 شیر از چقا چقه که شنید از خدنگ او
 تا صیبت عدل اوز زمین و زمان گذشت
 اقبال و بیا و شوکت شاه دکن چو دید
 شد محو نام حاتم طی از دل جهان
 از رفعت جناب تو ناید چرا شکفت
 مرتخ و هم عطار دوزهره و مشتری
 از فیض حسن ذره بخورشید لاف زد
 ز اندم که دید روی تو باد صبا ز وجد

گلبارنگ خرمی ز طرب بر زبان گرفت
 رنگین عروس باغ به بویلسان گرفت
 سر و چمن بدست دوش کیان گرفت
 با لاف بگفت جیش شیهه کامران گرفت
 محبوب نام که دودل و جهان گرفت
 آل نبی بدامن لطفش امان گرفت
 زانجا که عشق او دل هر انس جهان گرفت
 و بیم و تخت و مملکت خسروان گرفت
 از بیم و ترس شکل سپهر آسمان گرفت
 بگریخت و برج چرخ حصا را مان گرفت
 کجی محد ز غیرت فوشیران گرفت
 اسکندر از حجاب ره آنجهان گرفت
 تا فیض جود و بذل و سخایش جهان گرفت
 اوج ز اوج تست که این آسمان گرفت
 هر یک به فقر خدمت این آستان گرفت
 خورشید از رخ تو ضیا بیکران گرفت
 گل را بهشت بوسه تو در مغر جان گرفت

از بر قتل عاشق مجروح خسته دل
رخسار سیم ساست که در پیچ کاکل ست
عمر سزای شاه چهل سال شد دیگر
جتنی بزرگ هست و نشاطی تگر هست
در جوش رقص آمده رقاصه فلک
از بر شهر یار زمین تحت برگرفت
هنگام عیش آمدوستی و سرخوشی
جماه شهر یار همایون بود ترا
گویم دعا شاه ز مدت خمش شوم
تا در صدف بگیرد و تا آب در گرفت
تا عقل پیش عشق پراگند زد دست
مائی بچار بالش اقبال و سرودی
باشد همیشه حفظ خدا پاسبان تو

تیر از مژه گرفت و زار بر کمان گرفت
یا آنکه سنبل است کگل در میان گرفت
باقی چهل مدست جهان بنان گرفت
گلبانگ حشین عومه کون و مکان گرفت
در پیگ خویش چنگ چو را شکران گرفت
خوشید چهر گشت و فلک سائبان گرفت
باید زد دست یار لے ارغوان گرفت
این جشن و صد دگر که چنین خسروان گرفت
ز آنجا که مدحت تو ز کلمه زبان گرفت
تا ابر آب آب زمین در میان گرفت
تا شاه حسن ملک دل عاشقان گرفت
گویند تا صبا طرب بوستان گرفت
بهر جهان خدا چو ترا پاسبان گرفت

شاید پسند خاطر خاقان مانشود

این قند پارسی که حمید ارغان گرفت

قصیدہ در تعریف شخصے کہ با اجتماع حروف اولین اشعار

نام نامیش پیدا شود

<p>اے قدرت سر و خرامان جبین حمد رب باید بشکر نفعی مند حیران از جمال عارضت داوز بیانش به در دندان تو زلف خوانم یا که جعد سنبلش من چه گویم در کمال حسن تو ایکه از جن و پری بالا تری نے شدے پروانه بر شمع نثار خسر و خوبان نگویم چون ترا ابروت چون تیغ و مژگانست چو تیر</p>	<p>اے دو چشمت رشک آہو ختن ساختم درد ہر چون تو گلبدن رنگ گل نسرین و برگ نسترن اے لبست بر لعل و مرجان خندان یا کمند ناز یا مار کهن انت احسن من انا حسن فی الزمن اے بخوبی بر تر از حور عدن گر بدیدے چو تو ہو میسے حسن انت اعظم من اعالی فی الزمن می شکافد سینہ بریان من</p>
--	--

نے بخوانش غنچہ نے گل اے حمید
نے دہن نے پستہ نے نعل پہن

دیگر بہ صنعت بالا

اے رخت چون ہر تابان زمین	اے قدرت چون سر و دشت شاہچین
--------------------------	-----------------------------

<p>عارضت را یا که برگ نستر که تواند بود آهوسه ختن روزگرداند چو آئی در صحن لطف داری با غریزان جانمن وز گلت بویافته برگ سمن یوسف آبه یافت از چاه دقن لے ز رویت منفصل حور عدن می زند آواز کوکو در چمن</p>	<p>سیم خوانم یا قمر یا نور شمس مثل مست آهوسه رغناے تو آفتاب عالم تاریک را عین خلق و مهر هستی جان جان یافت لولو از جالت آب و باب لعل ماند منفصل پیش لبست خوبروی بهتر از خورشید و ماه ایکه در شوق قدرت قمری بسرود</p>
<p>ترگس شملای تو دل از حمید برد چون پیک اجل جانرا زن</p>	
<p>قصیده تعریف شخصی که نامش از اجتماع حروف مفرد پیدا میشود</p>	
<p>دزد خود ایجان من اهل جهانرا دبری از آل خود لعل پهن دزم ماه انوری ز انسان که میند عاشقان گرسوے ایشان زیرا که از رع غنبری دزم مشک انوری</p>	<p>از رع عیسی زمین و رب بت غارنگری تو کشتگان حسن را آجیاتی از آ دامن که باغ حسن را زنگس قلی از آن خوش گرد بهاسے خود جهانم خواهی بجا</p>
<p>افتاده برخاک درت از خاکساری با حمید انعام کن انعام کن از بسکه عبید المنعمی</p>	

ناله دل از محرومی سیر شکار

یاد دارم چنین که وقت بهار
شاخ نسرین به سبزه گل نشان
گردششاد وزیر سرو چمان
بچ در پنج کاکل سنبلی
از تنگاپو و اهتر از صبا
لاله را تاج افسری بر سر
محو نظاره زنگس شمسلا
آب در آگیر صاف چنان
بود فواره موجب زن در باد
چون صبادید خوش تماشا
لبلان را رسید فوج بلبلان
آتش شوق و پرتو بخ دوست
آه از دل کشید لبیل زار
هدم دیار را خبر کردند
تا علاج دل حزمین بکند

کرد گل حبلوه از بن هر خسار
چون ثوابت به چرخ گشت عیان
حبسه سائی نمود نافران
به بنفشه هزار تاب بدل
سوسن صد زبان فقاوه ز پا
داغ در دل ز آشنائی مگر
سرو از حیرت ایستاده بجا
چشم خورشید ماند انصیران
جوش عشاق را نشان میداد
نزد عشاق برو پیغامی
کز خزان داشتند در دل داغ
دل لبیل کباب گرد بوسفت
شور و غوغا نمود لبس ناچار
فاخته را بباغ در کردند
صحبت یا کین چنین بکند

بر لب جویبار سرو چو دید
 سریاری بهشت و شد خجیر
 طویان نیز مرغهای چمن
 بچنین روزگار و هنگامه
 کز چمن او قصد صحرا کن
 تیر در ترکش و کمان در دست
 چند یاران همنشین همدم
 سبزه دیدیم کز زمرد بود
 آهوان یافتیم مشکین سُم
 بود نه می رسید قطار قطار
 نغمه طائران خوش آواز
 رودها یافتیم تین روان
 آب چون صاف و لوش بود گر
 مرغ آبی باب بازی کرد
 چون بطعمی که پرشود شراب
 بر لب جو کبود شوخ و شنگ
 ماکه رسم شکار دانستیم

از دل گرم آه سر کشید
 طوق از سر کشید و گشت اسیر
 از شمات شدند خنده زن
 بمن آمد ز دشت پیغامی
 مرغزار مرا تماشا کن
 بهر سیر و شکار بستم رخت
 بهر یاری نهاده پیش قدم
 باد را غنبر مجرود بود
 بود طاووس را مرصع دُم
 کبک دیدم چمید در رفتار
 برد خرگوش را از خواب ناز
 که ز رفتار عیش و ادبشان
 گوی آمیختند شیر و شکر
 قاز بیرون نگاه بانی کرد
 گوی آتش باب ز در خواب
 دور در دشت می نمود کلنگ
 بحکیم رفته زه کمان کردیم

تیر جستند از کمانها تیز
 صید بسیار دست ما افتاد
 وحشیان را فرار راه نمود
 ما به اسباب عیش گردیدیم
 کوفته کردم و کباب زدیم
 همچین بارها فرود رفتیم
 دل به تقدیر داشتیم قانع
 غلّ اُمید را بیامد بار
 مے نوشین به ساغر علیلین
 در جهان می وزید باد چنان
 چون فلک را سرشت بد کردند
 حال ما نیک دید و گشت حسود
 آن همه برگ و ساز در هم زد
 کرد محبوب و قید ما بر تن
 دوزاخ باغ در قفس ما نیم
 چه خداوند را زمین تنگ است
 چون بصیر ادراکی لے صیاد

گوئی بارید ابر باران ریز
 بزم ایشان و لیک رفت یاد
 طائران بال و پر بیا دکنود
 رخ بمنزل و جاسے خود کردیم
 سفره غیر و خویش بنهادیم
 بیش و کم صید باز آوردیم
 کس با هنگ من نشد مانع
 بن مقصود داد و گل بے خار
 می کشیدیم و عیش بودن
 باغ عشرت ندید باد خزان
 مردم آزار تا ابد کردند
 دست جو رو جفا بمن بکشد
 عیش ما ز گرفت و بر غم زد
 پای به زنجیر و طوق در گردن
 بهر گلگشت صد بهوس داریم
 چه توان کرد پای من تنگ است
 حق دیرینه کن مرا هم یاد

<p>از حمید این چنین پیام بگو پلداران را خدنگ پیدا نیست حسرت و یاس گشت دانگر به گریز از جگر کباب خوش است شیر خانه گرفت شیر بشو بشیه خالی ست گوزند جنگال</p>	<p>خدمت و دشمنان سلام بگو جمع باشی پندگ پیدا نیست قلم استاد در دم شمشیر بهر ماخون دل شراب خوش است همنشین پیش رو به رفته بگو نیز از راه طفت رو به خال</p>
---	---

نامه که از کاپنور بخد مت برادر مکرّم بروز عید الفطر
 نوشته شد

<p>برنج و تعب آمده خاص عام رسیدند و گفتند از ما سلام که احمد زمان خان ست عالمقام پسندیده صورت پسندیده نام بود مفلک بتدی تا تمام به پیچید چو دود از سحر تا به شام چو معشوق در غصه باشد دلام ارسطوش چاکر فلاحون غلام</p>	<p>ز دست جفا کار ماه صیام توانائی و طاقت و صبر و هوش سخی معدن جود و کوه و قمار ذکی صاحب راس و عقل سلیم حماسه که پیشمش دیر فلک برادر مغظم بفکر نگار محب پر اخلاص عاشق حسین رفیق صفا کیش عبد القدر</p>
---	---

حکیمه که دست شفا دست او
 ز محرومی پان چین بر چین
 انیس کرم مظفر حسین
 سراپا مروت سراپا خلوص
 شفیق قدیم که سید ظفر
 به تسبیح و تمبیل شاغل بروز
 زبون حالش از فاقه و تشنگی
 غرض آفت روزه شد کوبو
 چون گرسیت جویش که از گدازشت
 پیش مرده عید شد و نفوذ
 بنظاره اش مردم چون هلال
 دویدند و کردند سامان عیش
 گرفتند احباب را و بغسل
 مگرواے بر کس که در غربت است
 نه همد نم همراه بیکیس غریب
 به نزدیک احباب اے نامه بر
 حمید الزمان را بیاد آورید

درش بهر بمبار دار السلام
 به بند تما کو و فک طعام
 مطیع خدا و ند غیر الانام
 به بے طاقتی مشککش هم کلام
 علی را پسر هست نیکو مرام
 به تر تیل آیات شب دقیام
 بیاد آورد کر بلا را صیام
 بشر تنگ و شد کار عالم تمام
 باندیشه گرفت پیش خرام
 بلاے پدید آمده وقت شام
 ز شادی بوجد آمده بدر فام
 غمے رفت و شد شادمانی بکام
 نشستند و گفتند شیرین کلام
 عجب روز عید است و شادی مرام
 دلا حجاب یاس است و سر نظام
 بر از من خسته اینک پیام
 تغافل گناه است نزد کرام

رُباعیات

فکیف لوجنا بروء دوا
ولکن شتم محبوب شفا

یقال العشق للانسان داء
کلام الناس یکلم قلب مرء

یارشته مهرنیز بستن دانی
هر خط زماگره نختن رفتن دانی

جانان دل عشاق شکستن دانی
گاه بن آمدن بیاموزای شوخ

باغیر همی بستی و از خویش گستی
ناکرده گنه چون دل عاشق تو شکستی

از من شده با دشمن من حیث نشستی
مرهم به دل غیر نهادی ز ملطفت

وردن پروده ظاہر نہ شد تر کے
نیابد ترا خواہدت اگر کے

نہ بینی کہ بیند ترا ہر کے
بہر جاے ممکن تو کردی قیام

تو دانی کہ رفتن نہ شاید بگور
نہ باشد بہ پیش خدا زور مور

نہ طاعت کنی ہم نہ ترسی بہ جور
زدست اجل نیست بگرہ نختن

روزے باشد کہ زیر سرخاک کنند	از صدمہ ہجر مونسان دل چاک کنند
اسید کہ از گنہ درون پاک کنی	زان پیش کہ اجابت و ن پاک کنند

آفتِ جو روحِ جفاے تو مراد گیر ست	دلِ من در کفِ دستِ تو صنمِ نچیر ست
گر چہ صد بار بھی خواستی آفرین شکست	رشتہ الفتِ من سخت تر از نچیر ست

نچہ آغوشِ مادرِ چو بند آمدت	زدستِ پدرِ کے گزند آمدت
چہ دیدی ز مار و چرا تا فتنی	چہ را کنجِ مرقد پسند آمدت

نہ نوٹ۔ بعد وفات پیر خود شہ شد ۱۲

افراد

ما تحقّ دمعی وقد انجرت فی صبح	من در ساقِ ابھی من قد کلت فی لیل
-------------------------------	----------------------------------

علمت اللہ للعشاق حروفاً	فما اوقدت نار الحجب قلوباً
-------------------------	----------------------------

لما اشتکی إلیہ جبارنی	وقد ضنی فیہ اختارنی
-----------------------	---------------------

بر بین حلاوت نام محمد عربی	که یک تلفظ اولب دوبار چسپاند
----------------------------	------------------------------

برای فاتحه آئی چو بعد من بمزار	بجای ناله بمن کن دعای استغفار
--------------------------------	-------------------------------

چشم تو صید دل چران کن	بتر و ترکش کمان همه دارد
-----------------------	--------------------------

نه دوری دلیل مروت بود	ضروری بوقت ضرورت بود
-----------------------	----------------------

نه هر کس سزاوار لغت بود	که دوری ز تا کس ضرورت بود
-------------------------	---------------------------

مروت به هر کس نه او لے ترست	که ایذا بنا اهل زیبا تراست
-----------------------------	----------------------------

صبا بلطف بگو زلف آن نگار مرا	بیک نظاره دلم گشت بیقرار چرا
------------------------------	------------------------------

به قسم بگو خدا را بمن آهوان صحرا	ز شامت یلے ماکه ز نسل و جنسانست
----------------------------------	---------------------------------

تمام شد

قطعه تارخ طبع

از تیرجہ افکار بند خاکسار جی حوتہ ربہ العلی البکیر محمد منیر مختص منیر لکھنوی صحیح مطبعہ

<p>مژدہ لے رمز آشنایان حقیقت از جہاز خان عالی رتبہ مولانا حمید نامور باطراز طبع مطبوع آچرخان آر استند نونگارے نو بہارے یعنی آن دیوان پاک در سواد لفظ لفظش معنی روشن نگر اسے بسا جانتا کہ اہل جان دل رہا بقند لے خوشا دیوان کہ باشد راست مہر علم از مرجبا صد مرجبا لے سر بزرگ دارچمند اسے دیار معرفت را شہر یار نامدار ہاں تو فی کاوردہ از بہر بند اہل دل لے رہے رنگینی و خوبی این نیبا عروس جلوہ آراشد با آن مطبع کہ در ہندستان</p>	<p>صد در توحید بر روے شما کردند باز عارف سر حقیقت واقف راز و نیاز نونگارے را کہ آمد رشک خوبان طراز کرمے آید جان پاک اہل دل در اہتر از جلوہ گرہ بچون دل محمود در زلف نیاز چون بروے روشن این رعنا عروس آمد فرار سر و قدے نازنین در چشم ارباب نیاز اسے فروغ بزم عشق و نور شمع امتیاز عصہ عرفان حق را شہسوار یکہ تاز ہدیہ موزون بشکل ارمغان دلنواز در جہان مطبوع دلہا آماز شوخی و ناز ہست از جملہ مطابع سر بلند و سر فراز</p>
---	---

مصرعہ در سال طبعش عیسوی تقابلی

جان عرفان ارمغان بابائے سوز و گداز

۳۲ ۶ ۵۳ ۲ ۱۲۹۲ ۳۱ ۵۳

۱۲۹۲

